



بسم الله الرحمن الرحیم
مثنوی لیلی و مجنون

ای عشق تو حسن را طفیلی
مجنون تو صد هزار لیلی

ای بر احدیت ز آغاز
حسن ازل ابد هم آواز

این نامه بنام آنکه از راز
گر عشق نبی عالم افکند

برجسته که شکفان سخن ساز
از صور قلم بر آید آواز

گر تیر عرب بقدر جای
نعت است بزرگوار شاهی

شاهی زده بارگه بکیوان
بسیار قبیله اش بغوان

ای حسن تو از صفات برون
در عشق تو کائنات مجنون

دایم همه را بصورت میلی / مجنون تو را چه فکر لیلی

گر حسن تو در میان نبودی / کی عشق این ان نبودی

مجنون تو عاشقیست دیرین / فرهاد تو خسرو است شیرین

از حسن تو جلوه کرد یوسف / یعقوب فتد و در تأسف

چون از عشق تو رخی نمود / شد عاقبت آیاز محمود

دادی به بتان خرام قامت / برخواسته هر طرف قیامت

شمع از تو جمال بر فروزد / پروانه در آتش تو سوزد

گل از رخ تو یافت در گلستان / بلبل ز تو شد هزار دستان

در سینه کے نو شد حواله / داغ حبشی برده لاله

شد بهر تو در ریاض این کاخ / دلهاے صنوبرے بلند شاخ

سردار تو گوهره گهر از ناز — در جلوه ناز شد سرافراز

قمری ز تو گو بگو پریچ — تو گفته و نشان نریچ

مطرب ز لب ترانه گوید — ز آهنگ نغمت فسانه گوید

سلطان ممالک وجود — تا هسته همت کاخ وجود

صنعت همه جا چنانکه شاید — ظاهر کند آنچنانکه باید

چون دامن ابر برفشانی — دامن دامن گهر فشانی

هر قطره که از سحاب ریزد — در حسن در خوشاب ریزد

در بحر خرد رهی گهربار — تخمی نشود دهر گهربار

این نکته فرزبی ز شرف نشست — یک نقطه ز گنج حکمت است

از هر چه جهان برون فرو نخ — وز دایره جهان برون نه

الحق

ای هستی جمله جهان تو — در جمله نهان تو عیان تو

در دیدهٔ عارفان نهفتی — در سینهٔ عاشقان نهفتی

نزدیک تری ز هر چه گویم — دور است اگرت ز تو بجویم

تو حاضر و ما ز حضرت دوریم — در دوری خویش بی‌حضوریم

سیمای خویش را عیان کن — مهرای خویش را نهان کن

تا برگ وصال ز تو گیریم — نزدیک تو در حضور گیریم

تو غیر تو در همه جهان کو — آن چیز که غیر تست آن کو

از منظر مهوشان برآیی — در دیدهٔ عاشقان برآیی

گر سوی بتان نگاه کردیم — فریاد زدیم آه کردیم

شادیم از آن نگاه فریاد — گر بند تو داده داد و فریاد

گیسم ز زلفشان پریشان — بهر تو شده هم اشک افشان

گر از لب لعل می پرستم — بهر تو از آن شراب مستم

دیدم در ابروان پر تاب — جستم تو را کنج محراب

از جنبش بتان سرو قامت — کردم هوای استقامت

از دلبران لعبت ایمان — بر یاد جمال تست ایمان

زین شیوه اگر گناه کاریم — بیش از همه کس گناه داریم

گر این گنهست زادمی زله — یارب ز گناه ما نهی باد

مناجات — نامه باری تعالی

ای راحت جان بیقراران — مقصود دل امیدواران

لطفی بنما که بیقراریم — جز لطف تو چاره نداریم

تا کی بره گناه پوئیم | وقت است که روبراه باشیم

سلطان رحیم در گذرگاه | از خشیه او نعوذ بالله

امروز ز عجز و بینوائی | از لطف تو میکنم گدائی

محتاج برآر مراد ز بیشم | محتاج مکن بغیر خویشم

خواهی که چه حاجتی برآری | حاجت بکسی دگر برآری

حاجت که بتو است محض خیر است | پیش تو چه حاجتم بغیر است

املیت که جمله درد خواهان | آئینه پرستان شاهان

من پیش تو از تو میکنم یاد | داد از غمی هزار فریاد

ای شاه که کون داد من ده | سلطان منی مراد من ده

داد دل من ز دست خویش است | کز غم بلای نفس پیش است

یارب ز غمم خلاص گردان / در محشرمان خواص گردان

ای کوه تو قبلهٔ مناجات / محراب دعای اهل حاجات

خورشید منی و من سیه روز / روز سیه مرا برافروز

تن را ز علت تو مهر است / مهریست که برتر از سپهر است

زان پرتو مهر عالم آرای / یک ذره بما ببخشای

افکن ز فروغ لایزالی / یک لمعه بجانب هلالی

تا راه فلک مقام گردد / در مهر رخت تمام گردد

روزی که ازین سرای فانی / آیم بجهان جاودانی

ایمان مرا رفیق من ساز / مستان ز من آنچه داده باز

هیهات تو خود نه آنچنانی / کان چیز که داده ستانی

الله

انها مر لطف داستانیز
چرخ مر دهند که ستانیز

ای حضرت واهب العطایات
وی رافع حجبه بیات

در روز جزا بعار ببخش
در دعوی دین شهادتی بخش

بنما که ز رحمتی دران روز
لیکن فلک ملک شود جهان سوز

از سیر فتد سپهر سیار
وین دیر نهی شود خردار

از حجره خاک سر برآریم
در عرصه حشر دسر برآریم

سر کشته در آفتاب گردیم
در آتش هیبت آب گردیم

ان روز دلیل راه ما شو
راهی بنما و رهنما شو

ما را برسان لطف بر سر
در سایه دولت محمد

در نعت حضرت رسول الله صلعم گوید

ای چرخ سریر ماه مسند | محمودی و احمد و محمد

ای سرور انبیاء مرسل | هم آخر جمله و هم اول

اول ز تو شد زمانه موجود | آخر تو ئی از میان مقصود

مقصود تو ئی ز اول کار | موجود تو ئی در آخر کار

هم پیشتری ز آفرینش | هم بیشتری ز خرد و بینش

گر امت انبیاست آدم | تو خاتمی و ختم و خاتم

آغاز براه رحیتار است | بی خاتمه کارها تمام است

عالم همه جزو حضرتت کل | آدم همه باغ و طلعت گل

زان پیش که خاک او سرشتند | نخل قد نازکت بکشتند

زان پیش که نام او شنودند | وصف تو همه شنیده بودند

ای حاکم سروران عالم — در آخر دولت همه عالم

عمر بیت گر بعد آنیا شد — بعد از همه و پیشوا ای

در دولت سحر ستاره روز — خورشید کواکب شب افروز

مقصود همه در نه پرست — برگ اول و میوه از چه ارزست

ای خوی تو راحت الشمایل — در روی تو واضح الدلایل

ما نور تو گشته اشکارا — حاجت نبرد بیت ما

مه کشت زد نه از خجالت — آمد گر کرده بر کسالت

بر چرخ چه آفتاب برگشت — دیگر با بشارت تو برگشت

لیکن تو ام قربت میا — گرهم طرفت کیسها خیلی

والیس کجا جد ازین حیل — تکمیل توجهد هرزه والیس

تا آنکه قلم کشیده قدر　　بر حرف همه کشیده خط

زان لوح قلم که کرده ارشاد　　تا کس ننهد بحرف انگشت

بر صفحه تو غبار خط نیست　　بر نامه تو خط غلط نیست

ای تازه نهال گلشن خاک　　وی در یتیم بحر پاک

گر زانکه شدی یتیم شاید　　تو دری و در یتیم باید

دوران تو لجه در شهوار　　آن نیز یتیم شد به یکبار

شیرین ز لب تو گشت خسته　　آن در یتیم شد شکسته

تنگ است بر درج تو ایمان　　ظلمت نکنی نیست پنهان

با هر دم ازین شکسته خیزم　　از دیده در یتیم ریزم

ای چشمه آب زندگانی　　فیض تو حیات جاودانی

بر لب

هر لاله که سوخت در براج / از دولت تو باقیست هست آ ج

هر چشمه ز نرگیست انداخت / جوئیست میان هر دو انگشت

تا سبز زنگار خضر آبیم / چو سبزه یک درخت آبیم

و قامت که قطره خاخ / وین آتش تیز با شاخ

ای سرو قامت روان مردم / آفرین و تو راحت جان مردم

تو عمر عزیز بود تا که / افسوس که در نقاب تا که

صد حیف که با سر این تن پاک / چون آب حیات در دل خاک

گیسو که تو در خاک تا که / هشت تو بر زیر خاک تا کم

رفتی دگر نشست سه صد و هشت / با هجر نه هزار ساله از جهت

زین قصه هزار ساله دارم / آزرده هزار ساله دارم

این نامه زار زار ... که — اخر یکی از هزار ... که

شه بیخبر از حکایت ما گوید ز — ... سر در خاک سر بر دن آز

بازار دو چشم ما برا است — هم چشمه دم نظاره گاهست

زان پایه به ... تا تاج — تا پایه ما ... معراج

در معراج سید ... کوید

و خنده شبی چه مشک عنبر — آفاق ز نکهتش معطر

کوکب ... زر فشانده — در زاهدی هوا ... فشانده

پاکیزه شبی ز ... — چون ... چشم بتان سیاه پر نور

رنگ شب و رحمت الهی — زان آب حیات ... [illegible]

زان شب در آسمان گشاده در — معراج محمد ... در

جبرئیل رسید با دل جمع — پروانه شد از برای شمع
آمد سوی آسمان برآمد — با قوت سیمانی و نسیم سانه
برگشت پری دلی سخن گوی — در صورت آدمی سخن گوی
در روضهٔ فرشتگان چریده — چون مرغ به آسمان پریده
برجسته زبان تحفه ف نزه — چون تیر فرنگ پر نشانده
از رام سریر چو خرمن گل — هر شاخ دم آذر چه سنبل گل
برجسته نشاط گوئی — چون تیر بعزم قاب قوسی
بنشسته بر کعبه حرم فرش صف صف — چو از رف خانه تا بر رفرف
هر گامی و تیز گام و تازه — با کوچ سپهر که بتازه
در یک نفس آمده ملک فرز — بر قرار شد و گذشت از هر

کز دیر عطارد قسم زن | در نعت محمدی قلم زن
از زهره زهره پرست برکند | چون مهر وفا بگردن افکند
مهر از پی آنکه فلک سیر | شد چاره چار طاق این دیر
مریخ گرفت از او جلادت | رو در آمد مشتری سعادت
هندوی زحل غلام رویش | فردوس برین مقام آوش
جبرئیل بسدره برد او را | لیکن بخدا سپرد او را
شد محو جلال ذوالجلالی | مستغرق نور لایزالی
بشنید کلام ناشنیده باخود | دید آنچه نه دیده هیچ دیده
دریافت نگاه الهی | در خواست ز رحمت انچه خواهی
فیضی ره فران راه کو | آدم بکرم نثار ما کو

جان دل ما ف ر آد باد   چون خاک بر رهگذر آد باد

در منقبت

ای خواجه بیا غلام شه باش   در راه در آی مرد ره باش

مردان رهند ره سپردان   شاه همه کیست شاه مردان

شاهنشه دین علی عالی   در ملک یقین ولی والا

سر حلقه کشور ولا یت   سر دفتر دفتر هدایت

افلاک روان عرش تمکین   بر در که او یتیم و مسکین

بر فرقش چه آب تیغ در مشت   انگشتهای کفرا کشت

او ساقی کوثر آنها بس   دل غم رکن ناظر خورد کس

بر کند در از حصار خیبر   بگشاد بروی حق ستان در

بر دوش رسول چون بر آمد   شد بر همه سروران سر آمد

مولاست هر که خواجه مولاست   اولاست هر چه خواجه اولاست

کان شرف است جلوه گاهش   در کف نهست سنگ راهش

با عالی علیست میم معبود   وآنم همانی حرف معبود

یعنی مهمند این دو معنی   دور 2 کمن اعتقاد یعنی

زان سرور دین دو سرفرازست   در عرصه دو شاه پاکبازست

یعنی حسن و حسین مظلوم   در دشت بلا شهید مظلوم

نبود دو نور بلکه یک نور   چون نور دو دیده از دو یه دور

بر جمله علا بهست سر در   وان هر دو چه هر دو دیر بر سر

در شرع هر آنزده لا منند   انچه مه چارده تمام منند

بر قبه کاینات ماهند   در عرصه کاینات شاهند

فی سنه ان هزارده شاه   سی روزه بهر هزارده ماه

براوج فلک مقامشان باد   تسبیح ملک ثناشان باد

در خواب آمدن شیخ عطار

خوش نعمتی اگر یافتم باز   در روضهٔ مشکبوی عطار

آن هدهد ناطق فلک سیر   دانای رموز منطق الطیر

عطار نه بلکه راحت روح   مرهم نه سینه‌های مجروح

خازنی نفحهٔ طریقت   دانای طریقهٔ حقیقت

نظم سخنش ز راه مضمون   شرح است بوزن نغز موزون

تنها نه لیلی و داستان مجنون   در شرح تمام داستان مجنون

سجاده شیخ پیش از پاک   پیش خود نهاده بر خاک

تسبیح زرا کز آن یکی نه   گردید بتک دآنه دآنه

مسواک چه دید از لبش کام   حج کرد بذوق اهل اسلام

اسرار هزار هست در کلامش   انزاره جو هست در مقامش

القصه در آن مقام عالی   گنجینه فیض لایزالی

روزی دو شبی نشسته بودم   خاطر بامید بسته بودم

اسباب مراد گشته مرتب   از چشمه زندگی لبالب

لیلم چه گلاب چشم بیدار   دیدم که بتی نمود دیدار

در خنده لبش چه بوستانی   در دست گرفته داستانی

ونمود آینی درایت مکنون   سرگشت لیلی و ز مجنون

در رشته نظم با پر آیین در   تا گوش جهان شود از آن پر

ازان

چون چشم ز خواب باز کردم　　قانون خیال ساز کردم

پیچ و خم نامه کشادم　　ز ترانه خامه را کشادم

این نامه که نهال خوبیست　　نخلیست که در کمال خوبیست

چون نیشکر است رشک انگیز　　شیرین چو نکات شکّر آمیز

شاخیست که میوه بر آمد　　هر چند بر او بسر بر آمد

بشگفت ز باغها نموده　　از وجه دیده بر دو دیده

مستیست ز حکمت الهی　　زو مردم دیده را سیاهی

شیرین سخن و شکر زبانست　　گویاست چه حاجت زبانست

با تیغ زبان سخن ور است این　　تیغ دو زبان حیدر است این

امروز کشاده‌ام زبان را　　زین تیغ گرفته‌ام جهان را

طبع گل تازه شگفته است   رنگهای دو رنگ زعشق گفته است

چون این گل تازه را شگفتم   چون غنچه بگونه نهفتم

به بردم و بر طبق نهادم   نه پیش کسی ورق نهادم

هر چند که کس بزر رود پیش   لیکن همه کس شنید بر پیش

چون لبی ازان شنیده بود دیر   میخواست ز دست غم ز بود دیر

گفتند که در هوای این گل   سودا زده شد هزار بلبل

حیف است که این گل شگفته   از دیده ما شود نهفته

بردند بهر طرف ورقها   کرانه بزر زهر ورق سبقها

هر کس که شنید هوش او رفت   حرف دگران ز گوش او رفت

افسون نوی نو است در گوش   افسانه کهنه شد فراموش

بخوانم

خورشید من از افق بر آید   ماه همه در نطق در آید

پیوسته طبیعت گهر سنج   از کان سخن برون دهد گنج

شبها سر خود بجیب بردم   در لجهٔ فکر غوطه خوردم

چشمم چه صدف ز قطره شد پر   صد قطره زد از برای یک در

در سینه‌ام ار لجهٔ فکر است   شد سفته ولی هنوز بکر است

چون لعل لبی بخون نشستم   کام سخنی چنین ببستم

یارب که مقارن شرف باد   از گوش و جان صدف باد

در نصیحت فرزند گوید

ای در شرف زهد گوی یابی   فرزند عزیز قرة العینی

خواهم چه صدف خموش باشی   من در باشم و تو گوش باشی

گفتن سخن محال بیهوده است — بیهوده هر است سود ضرر است

سرمایهٔ عمر بس عزیز است — دریاب که نفس هم عزیز است

این عمر عزیز را مکن خوار — چون جان و تن عزیز میدار

عمری که بها ندارد گرانش — با هر دو جهان بیک بگذرانش

در کارگه جهان دل افروز — کاری کن و پیشه‌ای بیاموز

انکار مکن که کار باشد — کاری که قبول یار باشد

یاری که مجو به جز از آن یار — با یار جهان تمام اغیار

زنهار که هر کار نکو کن — روی دل خود بیار نکو کن

بابا که چه در طلب درآئی — از رهگذر ادب درآئی

راهست جهان پر خطرناکش — حفظ از رهت غیر را حذرانش

از پی دادن

از بی ادبان اگر بر آئی   در حفظ حدیث فرد آئی
چون حفظ کنی کلام حق را   میدار بحرمت این سبق را
حافظ را میکند رعایت   جبریل بصد هزار آیت
در علم بنیت عمل کوش   تا بهره بری زین عمل شود نوش
علمی که در او عمل نباشد   جز بهره جهل نباشد
علمت بعمل چه یار گردد   قدر تو یکی هزار گردد
اصل همه علوم شرع است   تا اصل بود چه جای فرع است
میباش خموش تا توانی   در حرف مکوش تا ندانی
والله اگر جواب دادی   بر وی آتش جهد در کشادی
در هیچ سخن خلاف کردی   بر جهل خود اعتراف کردی

کم گفتی بزیر انچه خواهی   خود حق خود ما گواهی

عیب است که در هنر نکوشی   هم عیب دگر از ان بپوشی

صاحب هنری که با تمیز است   در دیدهٔ مردمان عزیز است

کان روز که عاجزی و پیری   کاری نکنی مگر بمیری

خوبست طریق عشق بازی   اما نه طریقهٔ مجازی

چون نیست مجاز جز حقیقت   مرآتست ز عالم طریقت

این هرزه روی هرزه رایی   کی در صف عاشقان درایی

وانگه ز صورت ظهورت   معشوق شوی بعشق صورت

در عشق یگانه شو چه مجنون   مجنون زمانه شو چه مجنون

آغاز داستان مجنون

ابتدا

این قصه حکایت در عشق   لیکن روایت در عشق

گویند که بود نامداری   در ملک حجاز کامکاری

میر عرب و شه عجم بود   سردار قوافل حرم بود

هم قبله جمع قبایل   هم جامع جمله فضایل

چون قبله قبایلش معظم   چون کعبه منازلش مکرم

بالای سرش سیاه خزانه   چون چتر سیاه خسروانه

خیلش ز عربیان زیاده   خیلش ز جهانیان زیاده

با آن همه قوم خیل بودش   طفلی ز جهان طفیل بودش

طفلی که چه مردمان دیده   در دیده مردم آرمیده

یا گیره چه قطره گلابی   یک ذره ولیک آفتابی

با شهد لب و دهان شیرین　　شیرین پسری چه جان شیرین

با آن همه حسن کان برداشت　　از عالم عشق هم خبر داشت

سرمستی عشق دلپذیرش　　گویا ز شراب بود شیرش

آن طفل که مه غلام او بود　　گویند که قیس نام او بود

آن نادره طفل نازنینها　　از گریه نمیگشود دیده

در دیده برابری گشودی　　در آرزوی نظاره باز بودی

بگداخت دلش در هوایش　　میزد پر و بال در هوایش

گه گریه کنان خروش میکرد　　گه خنده زنان خموش میکرد

اینها همه کار کار عشق است　　آری گل نوبهار عشق است

من بعد ازین غم نهفته ر　　هر روز گلی شود شکفته

ارے سرکار پیش ازین است   چون آنکه عشق پیش است

الغاره بر قیس شد بسالہ   چون دو لب و روز و شب نالہ

آن ناله زار گریه آلود   آهنگ مقام عاشقی بود

وان زمزمه فغان و فریاد   از نغمه شوق یار میداد

آن گریه نه بود بلکه خونش   میکرد ترشح از درونش

هر جا که برے رخی بدیدے   اشک غزال بر و رسیدے

ے الحال به پیش او نشستی   چون آینه رو برو نشستی

گفتی بزبان بے زبانے   حال دل خود چنانکه دانے

از صحبت او چه باز گشتی   ره در نظرش دراز گشتی

در هر قدمی بسر فتادے   بر خواستی و دگر فتادے

بنشستی و گریه درگرفتی　　فریاد و فغان ز سر گرفتی

هر چند که سال او فزون شد　　وان حالت درد او فزون شد

درد غم عشق هر که را هست　　بی این غم درد زیست یا هست

خاکار بعاشقی سرشتند　　در وی همه تخم مهر کشتند

چون از دو بره ایلیر سالش　　شد ده صد از آنکه بد جمالش

هر روز که افتاب تابان　　بر چرخ فلک شدی شتابان

چون تیر سمند شوق راندی　　تحفه و بقبیله رساندی

رفتی و بگرد خود سالان　　تا دامن دشت چین الالان

ایشان سخن از غزاله گفتی　　او بیت و غزل بناله گفتی

ایشان همه گل نهاده بر دست　　او دسته گل گرفته بر دست

برسبزه دویده جمع ایشان — او از خط سبزشان پریشان

القصه که هر صباح تا شام — در خانه نمیگرفت آرام

زین واقعه مادرش برآشفت — افسانه قیس با پدر گفت

ز معنی پدر که طبع فرزند — در کوته خانه نیست خرسند

آن به که بمکتبش سپارم — روزش به بزم نکشش سپارم

مکتب سبب وقار حلم است — بازارچه دیار علم است

از مکتب و وصف او چه پرسی — کانجا قلم است و لوح کرسی

ای طفل ز علم بهره بردار — گز لوح و قلم شوی خبردار

طفلان که قلم گرفته در دست — دست همه با کتاب پیوست

وآنکس که بلوح و خط نپرداخت — هرگز سیه از سفید نشناخت

چون صبح دریده پرده شب   پر غلغله شد جهان چه مکتب

وین تخته چرخ لاجوردی   از چهره زر گرفت زردی

بر قیس در گهر فشان تیز   بر دیگر بکشی نشان تیز

طفلان چه جمال قیس دیدنیز   از مهر دلش بکان خویش نیز

بودند بزیر خاک مکتب   در صحبت قیس روز تا شب

خوشحال بیکدگر نشستند   صد دختر و صد پسر نشستند

شیرین پسران ز مهر بسته   وان جمله دختران جمیله

زان سیم بران نه فسلان   مکتب چه بهشت حور غلمان

سر دختر جمله دختری بود   چون ماه در حلقه اختری بود

زیبا صنمی بنام لیلی   آشوب جهان گرام لیلی

المکانه

همخانهٔ عیش کامرانی　　همشیرهٔ آب زندگانی

پاکیزه تنی چو توده خام　　نازک بدنی چو مغز بادام

هر چشمه ز چشم بسته از حور　　چون چشمهٔ آفتاب پر نور

ز سرخی خود تعبیه دیده　　خون سرخ تعبیدش از دیده

هم حقّهٔ لعل از گهر ریز　　هم پستهٔ شور از شکر ریز

در زرفی کسی ار خنده کردی　　او را همه عمر بنده کردی

انگشت بر او هر آنکه دیده　　چو از زنخان خود بریده

تا گوشهٔ ابروان نموده　　هر گوشه هزار جان ربوده

تا کرده سیاه ابروانش　　آتش زده شمع ارغوانش

چشمش زاغی نشسته در باغ　　ابروی سیاه او پر زاغ

از نقش نگار روی آن گل   سودا زده شد هزار بلبل

از رنگ حنا به پاش و ناخن   چون برگ گلی به پای گلبن

چون قیس برِ بر رود لیلا   هیچش نبود درد شاد میلے

لیلا هر چه دردلش درآمد   فریاد ز جان او برآمد

چون برآمد از سرش دود   آن عشق نه بود آتشی بود

لیلا چه نظر نمودیش از حرشت   او هم دل و جان بعشق او باخت

عشق آمد و با دو جان یکی شد   از رشته این و آن یکی شد

عشق آمد و با دو دوست بنشست   چون مغز درون پوست بنشست

جان و دلشان بهم برآمیخت   آب و گلشان بهم برآمیخت

معشوقه هم شد ز دو عاشق   در عشق به یکدگر موافق

چون دیده به دیدگر گشادند   در کوی هوس دری گشادند

این جانب از نظر فکنده   او هم نظر دگر فکنده

این دیده بروی او نهفته   وان در رخ چو گل شکفته

این حلقه زلف باز کرده   وان دست هوس دراز کرده

از روز بدین طریق تا شام   لحظه بر هم گرفته آرام

دانم که سخن براه گفتند   با یکدگران چه ماه گفتند

از هر طرف دگر نگردیم   و از گفته خویش برنگردیم

شرح حلت آن یگانه کوی   بر عشق زدیم روی بر روی

رخ در رخ هم درین بهانه   افکنده افتاده تا یگانه

چون روز گذشت شب برآمد   تاریکی شب عجب در آمد

فیض از غم انده دل افروز	بر ماه ستاره ریخت تا روز

با ماه ستاره راز می‌گفت	غمهای شب دراز می‌گفت

کای شب تو عجب شب سیاهی	تو عمر نه بلکه عمر کاهی

هم حال مرا سیاه کردی	هم روز مرا سیاه کردی

ای صبح تو هم مرا روز کردی	چون صبح جهان فروز کردی

تا صبح وصال یار بینم	خورشید جمال یار بینم

ای مه مرا بر آسمان نشانی	دیگر زمانی فروز و کاشی

تا ماه من از حرم برآید	با فیروزه کرم برآید

ای مشتری خجسته سعد است	بخرام بدولت سعد است

تا آن مه مشتری شمایل	در جلوه در آید از مقابل

٥٨٢١

ای زهره چه گشتی ز دوران شو　　اوج چه ستاره روان شو

تا این شب تیره را نه بینم　　با زهره جهانی خود نشینی

ای علم بیا عمل بیاموز　　ای صبح تو نیز دم برآور

تا صبح سعادتی درآرم　　از مهر بتو دمی برآرم

ناگاه نسیم صبح دم زد　　خورشید بر آسمان علم زد

شاطر صبح فجر برخاست　　روی فلک از سپیده آراست

آینه زر نهاد در پیش　　گر زلف عیان کند رخ خویش

بیرون ز حرم ناز برخاست　　پس از حرم نیاز برخاست

زالحان فرح بره نهادند　　با دور ره وصل هم نهادند

از خانه برآمدند رسیدند　　در راه به یکدیگر رسیدند

دادند سلام و پیش رفتند		رفتند ولی ز خویش رفتند

اول سر دست بوسه دادند		افسر خود به پا نهادند

گاهی سر پاش گرفتند		گه ساعد نازنین گرفتند

سر دفتر حرف باز کردند		سر رشته آن دراز کردند

اما چو به مکتب آرمیدند		بیگانه صفت ز هم رمیدند

در دایره رو برو نشستند		رخ در رخ یکدگر نشستند

از صحبت هم کناره کردند		در دیده بهم نظاره کردند

گه وار ز هر طرف نهانی نگهی		انهم نه همیشه گاه گاهی

چندی چو بر این سخن برآمد		هر دو ز دل آتش برآمد

از حسرت هم خراب گشتند		بر آتش هم کباب گشتند

واهی

چون بار دگر بحکم استاد — گشتند رقیب مکتب آزاد

گفتند که از این جدائی — این بیش طریق آشنائی

تا چند بهم نظاره کردن — وز دیده بهم نظاره کردن

زینسان که چه در حضوریم — نزدیک نشسته ایم و دوریم

در دام اگر چه هم وثاقیم — در عین وصال در فراقیم

تا چند چنین خموش بودن — لب بستن و جمله گوش بودن

القصه بهانه ساز گردند — در رفع بهانه باز کوشند

زان پیش که برکشند آواز — کردند خروش گریه آغاز

گفتند که هم سبق هزاریم — اصلا خبر از ورق نداریم

با هم سبقی اگر بخوانیم — هر دم ورقی دگر بخوانیم

استاد معلم آفرین که　　بر هم حروف آفرین که

چون هم نفسان بهم نشستند　　در درس بهانه باز جستند

زان کودکان ز صحبتش یکجا　　از هم ز حرف سخن یکجا

هر که ز بهم سبق گشادند　　از راز نهان ورق گشادند

گفتند بهم در آن میانه　　صد حرف بان بهانه

هر لحظه ز نیش چشم استاد　　غم پیشه چو آن دو سرو آزاد

رفتی و نگفت و گو نشستی　　بیواسطه رو برو نشستی

یکروز نهان ز چشم اغیار　　خوش رشته آن دو دلدار

در گفت و شنود عشق بودند　　خوش میکشید و می شنودند

ناگاه چو عشق را سپردند　　در صحبت ... آن میدید

ایشان غم خویش را نهفتند — با هم بطریق شرط گفتند

از دیدهٔ دور دیدن — ایشان نتوان بهم رسیدن

گشتند روان بآن بهانه — جستند برون از آن میانه

آنگاه نهفته راز گفتند — غمهای گذشته باز گفتند

این قصه نهایتی برآمد — اندازهٔ غیبتی سرآمد

آن شب چه سیاه شد زمانه — گشتند روان بسوی خانه

در فکر خیال هم نشستند — بر یاد هم وصال جستند

خوشتر ز صبا وصل پرست — فارغ ز جهان از آنشب است

در پرده عشق رقص کرده — عاشق بجهانست اندر پرده

عاشق شدن لیلی و مجنون

چون از دهن صبح عالم آرای　　شد سر نهفته آشکارای

این مهر که در سینه نور افشاند　　صد راز برون ز روز افشاند

زان روز فرخنده قیس را ذوق　　رو کرد به مکتب از سر شوق

در ره چو گذر به پیرزنش افتاد　　بیهوش بر رهگذارش افتاد

لیلی بسرش دوید و بنشست　　وز غم سر خود نهاد بر دست

لب دوش عرق و اضطرابی　　تا بر رخ او زند گلابی

این بود طریقتی ز بیگاه　　طفلی شده زان طریق آگاه

ز اطفال به هر طرف گذر کرد　　طفلان قبیله را خبر کرد

هر طفل به ورد پیر گفت　　یعنی که بمرد و زن خبر گفت

از عشق نهان فسانه شد　　در بیت و غزل ترانه شد

زبانز

چون پدر معلم این خبر یافت　　روی شفقت ز مهر برتافت
فرمود که چون بهم نشینند　　هر دو ز هم جدا نشینند
با هم غم خویشتن بگویند　　حاصل که دگر سخن بگویند
آن هر دو جدا ز هم نشستند　　در معرکهٔ بلا نشستند
زین شیوه فکنده آن دو مظلوم　　وز دیدن هم نشسته محروم
ز خوان وصال زهر خوردند　　وز آب حیات تشنه مردند
طفلان همه در سبق سپرده　　قیس از غم دل ورق دریده
میگفت که حرف سبق ندانم　　لوح و قلم و ورق ندانم
بسم الله غم نام لیلیست　　باقی سبقم کلام لیلیست
رخساره اوست سوره نور　　زان نور مباد چشم من دور

جانی بهشتی قد سرو دلارام　　الحمد که دیدم آن گل اندام

دانی که چه بود برویش المونه　　خطی که همیشه خوانم ارزوی

جز ابرو و قامتش ندانم　　نون والقلم دگر نخوانم

دیران چه درست بارک الله　　یاسین دگر تبارک الله

والشمس بود نشان رویش　　واللیل بود نشان مویش

تا یار گرفته بود واللیل　　کم دیدنت سوی والضحی میل

با سوره یس داشت همیا　　کانجاست سه حرف نام لیلا

در مکتب عشق جایش این بچه　　کز ذوق کلاش این بچه

چون بار رسید نوبت شب　　ازاد شده از اهل مکتب

لیلا بحرم سرای خود رفت　　قیس هم زی بجای خود رفت

خبر شدن مادر لیلا از عشق لیلا

وانگاه نه دست عیب‌پوشان   وز گفت و شنید هیچ گویان
هر جا بر حکایتی شنیدند   صد حرف دگر بران فزودند
چون قصهٔ قیس آن یگانه   در دست زمانه شد فسانه
مشهور شد آنکه قیس و لیلا   دارند بهم عجب هویدا
عذرا ئی همند و وامق هم   معشوق همند و عاشق هم
با مادر لیلا آن حکایت   گردید بیان بصد روایت
بگریست چه ابر پیش دختر   گفت ای ز بهار تازه اختر
امروز شنیده‌ام بجائی   دل داده‌ئیست دلربائی
وین هم که تو دوستدار اوئی   او یار تو تو یار اوئی

ای مونس جان چه ناشکیبی   سرمایهٔ هر خجالت این

گر زاد کمالیست عاشق   عاشق شدن از تو نیست لایق

تو جای دو عشق جا بگذارست   مسکین دل تو عشق بازیست

دردسر عشق از نکو نیست   معشوقی و عاشقی یکی نیست

مردان چه زنان در ره عشقند   بیچاره زنان چه مرد عشقند

با کس منشین بعشق بازی   برخیز ز پیش عشق بازی

دنبال هوس مرو ازین بیش   گر زانکه هوس بجز همانی بیش

دیگر بس مرو ز خانه   هنگامه منه بدین بهانه

از کودک کتبی مکش ناز   با لعبت خزانهٔ عشق میباز

دختر بمکتب چرا نان   هم لوح شدن به کشته دانان

اگر

دفتر ز ورق گرفته خامه   ارسال کند سلام نامه
آن نام دو نشان روسیاهست   مشق تو نوشته شد گواهست
رو نزد حریف مخلف کن   رو سوزن خویش را الف کن
سوزن بکف از رشته بردار   سر رشته بخود ز دست مگذار
در نسخه خط میفن ازین بس   حقها که کشیده نسخه است بس
سرمه است سیاهی تو خواهی   میش قلم است در سیاهی گر
از مصحف ن مگیر خامه   زان نامه مشو سیاه نامه
دفتر مکن چه غنچه هردم   تا تر نکنی ورق ز شبنم
از پرده میاورون چه لاله   آن نسخه کن از بلاء رساله
گر پرده ز روی کار برخاست   از کار تو اعتبار برخاست

بکس محرم نا ز مفرد ش   یادش مره از گناه آغوش

هر جا به را در برش گرفته   در هر بته گرش گرفته

هر جا که فتاد بر نخیزد   هر غنچه که شکفت بریزد

در خوانه بوت شرف باشی   چون در نهفته در صدف باشی

پیاپی چه شیر بنیز ما در   ترکرد باب دیده جادر

خود و بدار بق ا خبلی حت   در د آنکه حجم دور از اخت

از نقطه لب در تباهی نوشت   با در خرابی چنانی کوشت

این عشق بگو کدام دریاست   یا نام گل کدام صحراست

آهو که کدام مرغ زار است   با مرغ کدام شاخسار است

این لفظ بگوش من غریب است   با صد رنگ این سخن عجیب است

الحمد

هرچند حریف هزل بازی   خاموش ز مهر کم نشازی

در عشق جواب حسن گفتار   تا گاه زبان فتادش از کار

سر پیش فگند زار بگریست   گردید عیان ز حال او چیست

شد آنکه دری زبان لالش   درد سخن و زبان و حالش

عاشق ز رشته عشق دم زد   خاموشی او ره عدم زد

میکرد نزیر دم از شکایت   میکرد او کنه حکایت

چون شد دل با رزار حالش   لیکن ز برای ضبط حالش

گفتا که دگر مرو بمکتب   در خانه بخوان نشین با ادب

رفتن مجنون بمکتب و دیدن لیلی

چون صبح ز گردش زمانه   پر نور شد این سیاه خانه

بیا صفت آفتاب گردون   آن رشک شاه خزانه پردون

اطفال بشیوه شمایل   رفتند بمکتب از قبایل

ایشان بسبق شده نزد لیلی   بنشسته باده دوآی دیه

در گوشه خزانه شد گرفتار   بگذار رخشه لب بگفتار

کی مادر مهربان چه کردی   با عاشق ناتوان چه کردی

هر شیر که بر لبم رسانیدی   خون گشت و از لبم چکانیدی

هر قطره زحمتم که دادی   از چشمه چشم نرگس دیی

میگفت که اه این چه روز است   امروز مرا هزار سوز است

دریای ملامتست امروز   فردای قیامتست امروز

خورشید بعالم آتش افروخت   در عالمیان همین مرا سوخت

بر من مستمند مسکین | شد چشمهٔ مهر آتش کین
در آتش جان بلندارم امروز | یارب چکنم چه سازم امروز
از چرخ کبود چون نگریم | در رلت زمره چون نگریم
با کودن خود نشسته در خون | لیلی بسر لحدم لباس گلگون
لیلی چه زگریه غرقه خونست | از فسق ملولمت پر چون است
چون قیس بسوی مکتب آمد | جانش ز فراق بر لب آمد
کامروز چه قصه شد که لیلی | اهلا سبق نکرد لیلی
این بنده بقید مکتب افتاد | وان رود روان نشسته آزاد
میگفت بوای وای لیلی | لیلی و قرار وای وای لیلی
لیلی میگفت و ناله میکرد | خونش با جان حواله میکرد

لیلی خسته جان رسیده بر لب   بگشاد زبان به ماهی مکتب

کای مکتبیان اگر تو رینید   بالای نمرک من بگو نشینید

از لطف صحیح من بجوئید   تکبیر دعای من بگوئید

از تخته لوح بی تو ناشاد   آن لوح ز تخته یاد میداد

میکرد جدا هزار پاره   بر تخته کشید پاره پاره

بگرفت دوات لب فرو بست   بر دست قلم ولیک بشکست

یعنی دل و دست من شکسته است   بر من پس ازین قلم روا نیست

از آتش سینه شعله افروخت   لوح قلم صحیفه را سوخت

خاکستر آن به فرق خود ریخت   دیوانه شد و ز خلق بگریخت

خلقان ز پس اضطراب کردند   مجنون مجنون خطاب کردند

چون شد زخون عشق مجنون   مجنون لقبش نهاد گردون

از دایره خرد برون شد   سر حلقه مجمع جنون شد

در سلسله جنون درآمد   مجنون شد و نام او برآمد

باز کنم رهی تمامی   باشد برآوریم نامی

پند دادن پدر مجنون را

مجنون چه فسانه جهان شد   آن راز نهفته داستان شد

گفتند بلند هر کس این راز   زان راز پدر شنید آواز

بنشست برای گوش فرزند   در رشته کشید گوهر پند

لایق بتو نازسرفرازیست   هیهات چه عشق و عشقبازیست

نازم بقدت که سرونازی   چندین چه کشید بنیازی

تا چند ز دیده خون فشانم خون سا و جا بجون نشانم

جانا چه غم تو هست جانکاه محروم ز غم تو آه صد آه

هنگام فشا دیا و بریست دریاب بر وقت دستگیریست

پروانه سرم مکن مشوش در همه من میفکن آتش

جانشان ضعیف سوزها بیدارت گرین چه فروزها

گفتم دبوقت پری من آگر ز تو دستگری من

زانکه بمن رسد شکست پامال شود سرم ز دستت

گفتم چه شمع من بمرد از شعله تو نور گرد

زانکه تو شعله برفروزی چون شمع بآتشم بسوزی

ای جان پدر رواست اینها بر جان پدر جنایت اینها

لیلی مبنی من که لیلا — ولله بقبیله چون تو حیلا

تو ناله کنان از و چو بلبل — او با دگران شگفته چون گل

تو گریه کنان ستاده چون شمع — او خنده کنان نشسته با جمع

تو کرده ز حسن او حکایت — او کرده ز عشق تو شکایت

بی او تو نهاده داغ بر داغ — او بی تو شگفته داغ بر داغ

زان کافر غمزه زن بپرهیز — از غمزه کشیده خنجر تیز

دامی ز بلات بر سر او — بنگر چه جهات بمجر او

مویش که شب است از دو تاریک — بهر دل تست رنج باریک

زلفش چه طناب گردن تست — در هجر هلاک کردن تست

قدش که بناز دلبر آید — سرو لب جو با تو راست ناید

چون مژه اش به صف کشیده | صد تیغ به هر طرف کشیده

گوئی به لبش حیات جالست | جان بخش تر از جان لطالت

اه از چه و غبغبش چه گوئی | وین ناله ز دل و جان بخود چه شوئی

القصه ز او زبانها بس | آشوب و بلا بجو سراسر

میباش چو عیسی مجرد | در قید زنان مشو مقید

زن را چه به بر کشی سراسر | میدان که بزن نشوی برابر

در حلقه موی زن میاویز | زان افعی حلقه زده بگریز

بگذر مکن اعتماد بر زن | زیرا که نیرزد نیم ارزن

لیلا طلبی ز سر بدر کن | قطع ره وادی جنون کن

بیگانه مشو ز جمع خویشان | جمعیت ما مکن پریشان

او نیز

ز دلبیره و دردناک میشانی   برخیز و بگر بکاک هشیانی

تا چند زنی نصیحت و پند   وین سرکشی تو نیز تا چند

یا پند مرا بسینه جا کن   یا آنکه جواب من ادا کن

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنید مجنون   الماس سخن کشید مجنون

از مخزن راز صد گهر سفت   در راه نیاز با پدر گفت

ای قبله جمله قبیله   وی جمله قبیله است جمیله

تو کعبه و جمله طالب تو   روی همه کس بجانب تو

یک غنچه ام از درخت جودت   یک قطره ز چشمهٔ وجودت

گر ذات تو در میان نبودی   از هستی من نشان نبودی

دانم هزار آه مهربانی — در دام تو در دو فن نزانی

گفتی غم دل بردن توانم — هم خود تو بگو چون توانم

من با دل خویش چه سازم — چون میشه برش همیشه بازم

گفتی که یار خویش گیر — از بهر خدا ترک وفا گیر

گیرم که توان زجان گذشتن — از یار نمیتوان گذشتن

از شهر نزهه همراه لیلا — گر سر زند از برای لیلا

گفتی که جدا شو ز خویشان — هنوز مبر ز وصل ایشان

از خویش مگو سخن ازین بیش — بگذار که من مولم از خویش

اصلا نکنم نماز میلی — الا بگفتن کوه لیلی

گفتی منشین بخاک خواری — برخیز ز کوه خاک زاری

١٥٢١٠

بر خاک نشینم چه باک است   اصل همه مردمان ز خاک است

قوم زرم تو باشد میا   ببینیت بخاک پای لیلا

ببینیت جبین جاودانی   ببینیت نشاط زندگانی

این عشق که در گلم سرشته   و محبت که بر دلم نوشته

از خاک لحد شود گل من   این مهر نگردد از دل من

من غمزده تو عیب جوئی   مردم ز غم تو چند گوئی

پندت که چه تیر سخت آید   رد کردن او زمن نیاید

آیا بقضا چه چاره سازم   با حکم قضا فتاده رازم

این گفت زپا فتاد بیهوش   نه مرده نه زنده مست بیهوش

خویشان همه بر سرش دویدند   وز خاک به بسترش کشیدند

شیر منزه پر زلفهٔ خویش		بنشسته سرافکنده در پیش

گریان شده بر سرش دمادم		چون بر سر مرده اهل ماتم

یک یک بطریق مهربانی		گفتند براو دگر نتوانی

آب مژه بر رخش فشانند		تا باز بحرمش نشانند

محروم شدن مجنون از دیدار لیلی

مهجوری عاشقی بلاییست		پیوسته بهجر مبتلاییست

عشقست هزار فتنه شکنیست		اما چه فراق هیچ یک نیست

مجنون شکسته حال دلریش		چون دید فراق او زحد بیش

میسوخت در آرزوی لیلی		میرفت بکیه بکوه لیلی

در رفتن کوه ولشکر اشک		نه روز قرار داشت نه شب

زآن

زان آمد رفت گاه بیگاه　　　از راز غرب شد نه آگاه

گوهر زبان بطعن آویز　　　انگشت زنان چه تیغ خونریز

در سایه بقصد او نشستند　　　دیوار شدند راه بستند

چون تیغ زبان زبان کشیدند　　　از تیغ زبان زبانش بریدند

مقصود در آن غریب مظلوم　　　از مقصد خویش مانده محروم

ملسوخت بد بود داغ بر دل　　　میدوخت بجیب صبر بر دل

یکروز گریست همچو شمع　　　آب مژه شد بدامنش جمع

رویش چه در آب عکس انداخت　　　خود را ز کمال ضعف نشناخت

برجست بیکی ز بار شد رفت　　　گویا ز ضعیف خود نه دیدست

بودش غرض آنکه در ضعیفی　　　دیگر نشناسد از نحیفی

گفتار چرا رگش جوابسم　　چون خون رگ خویش می‌شناسم

پوشیده لباس بینوائی　　تن داد بموت کرائی

میرفت بعصا زنان چه پیری　　او همچو کمان عصا چه تیری

دم تازه و آه وای میگفت　　در حرف همی هوای میگفت

میرد قدمی و پیش میرفت　　میرفت ولی ز خویش میرفت

از یک راهی چه تازه تا رفت　　زنهار گسسته گفت یارب

زان حرف بعرض آمد لیلی　　ناگاه بر آشنید لیلی

زو باز شناخت کان نگار کیست　　کام دل او از آن نزار کیست

آمد ز درون خانه بیرون　　شد جلوه کنان بسوی مجنون

مجنون ز می وصال شد مست　　افتاد ز پا و رفت از دست

افتاد

افتاد چنانکه مست و بیهوش   بر جست چنانچه باده در جوش

با پیش نهاد و در سر افتاد   هر چیز ز خواست دیگر افتاد

لیلی چه در اضطراب آن دید   افتادن پیچ و تاب او دید

از راه کرم گرفت دستش   بر چرخ رساند قدر پستش

مجنون شد از آن لب شکرباد   القصه بوصل یار دلشاد

در هر نفسی نظاره کردند   غم بود به نشاط چاره کردند

مجنون ز نیاز یار دور گشت   تو بوسه بر آستان و برگشت

آن روز چه رفت شد دگر روز   بر نقش دگر شد آن جگرسوز

از گریه دو دیده شد چو خون گون   رخساره زرد لاله گون کو

چون کرد اگر به سرخی زرد   رو کرد بطوف آنسر کو

گفتار محال زبان توای — در پیست برنگ زعفرانی

این دم که برنگ ارغوانی — واقف نشود کسی ز غم ما کی

شد غرقه بانگ ارغوان رنگ — ویران گل تازه بان رنگ

دیروز رخی چه زعفران داشت — امروز زگریه ارغوان داشت

عاشق ترا بکوه دلبر آید — هرروز برنگ دیگر آید

چیزی که برین گذشت ناگاه — گشتم زرنگ کارش آگاه

جمع رفقای او چنان دیر — بنیاد جفای او نهاد دیر

گفتند که ترک کوه ناکوه — باشد نزدکه در این سر کوه

باهرکه بروی ما بیایی — فی الجمله بگو ما بیایی

انکار نمیرهٔ تو ما را — از ترک نمیرهٔ تو ما را

انجم

زین جمله قبیل جمیله ، الکار ز بیش یک فتیله

این آمد و رفت جمله ننگ است ، وز ننگ تو عالمی به جنگ است

ان می‌شر و مردمان ز دنبال ، اززده پیش زنگ اطفال

در دست گرفته هر یکی سنگ ، از تیغ زبان فتاده در جنگ

ان بی‌سر و پا بشهر و بازار ، از دست زبانشان در آزار

این است بلای وادی عشق ، پر نومیدی نامرادی عشق

این عشق ز هیبت پر ملامت ، دور است ز کوچه ملامت

[illegible] لیلی از [illegible] مجنون

ان طرفه عروس حجله ناز ، وز غنچه ز بیش پرده راز

گلدسته روضه نکوئی ، گلبرگ بهار خوب روئی

نوباوه چهارباغ عالم — آرایش چار طاق آدم

بدنام کن صلاح کوشان — رسوائی عاقبت فروشان

خورشید سراپرده منزل — شمع حرم و چراغ محمل

یعنی لیلا نگار موزون — آرام دل فگار مجنون

چون در غم عشق مبتلا شد — او نیز مقید بلا شد

تا فتنه عشق گشت مفتون — مجنون شد از آرزوی مجنون

عشق از هر طرف بلای جانست — لیکن غم دلبران نهانست

هر لحظه بهانه ساز میکرد — وانکه دلش آنچه خواست میکرد

شبها ز نهیب دل نمیخفت — میکرد فغان و زار میگفت

دارم الم نهفته امشب — دردی بدلم گرفته امشب

بادر اگر از طبیب گفتی   الخسته دل غریب گفتی

در دولت کران حجاب تربیت   زین درد طبیبی خبر نیست

ام همه شبی زجای جستی   تا روز بگوشه نشستی

گفتی دیدم عجیب خوابی   زین واقعه دارم اضطرابی

هر صبح که آن سپهر غمناک   میکرد اگر به جامه نمناک

میگفت که این از آن شب غم   کامشب ز هوا چکیده شبنم

میریخت چه آن عروس موزون   آب از مژه در هوای مجنون

میگفت که حرف ز کام دارم   چشم تر پر دوام دارم

دوشم خبر از هوا رسیده   این ابر از آن ره رسیده

[illegible] شده دیده تر من   باز این چه هوست بر سر من

از بیخودی آن بت یگانه   افتاد و بگفت از بهانه

گه بر سر و فتادم از پای   شرکوانم چون کنم وآی

پیراهن خویش پاره میکرد   آنکه به بهانه چاره میکرد

میگفت که رشک بود در بر   پیراهن تنگ پاره بهتر

بیخی دست بخون دیده شستی   مرجان سرش زنخچه رستی

گفتی که حنا برت بستم   زان همچو عقیق کشته دستم

اندیشه چه از رقیب کردی   صد ناله چه شیر لیب کردی

گفتی که درون ریش دارم   اندیشه مرگ خویش دارم

از غمت پاره دارش خریار   گفت آمده از قبیلم یار

القصه که بود آن پریچهر   دیوانه عشق تو از مهر

در قصه شنیده ام که مجنون		اوراشده ز راه عقل بیرون

هر نیم شبی بکوه لیلی		میکرد فغان و آه ویلی

یکشب بخیال یاد لیلی		فریاد و فغان بکرد میلی

لیلی الف شبی برآمد		هفتاد دره از غم برآمد

ای غره بعشق و عشق بازی		هر دم به نیاز خود چه بازی

بنگر که چه گشته مجنون		آخر بکجا اسیره مجنون

بشنو که چه حال داشت لیلی		در سینه چه تخم کاشت لیلی

در درد تو کاروان که هم درد		این آمده کمتر از زن و مرد

مردانه چه نامی از تو کاری		کمتر ز زنی مباش یاری

رسیدن مجنون بکوی یار

مجنون صفتان عشق بازان   دلسوختگان جانگدازان

چون درد نهفته باز گویند   بر هر که رسند راز گویند

روزی مجنون بدامن دشت   سرگشته چو گرد باد میگشت

میکرد ز دست هجر دادی   گر دشت بسیر کرد بادی

مجنون چو نظر فکند سویش   بگشاد زبان بگفتگویش

کای واله بیقرار چون من   سرگشته خاکسار چون من

کس چون تو نه زینها خبر دارد   از کیست بجان حرارت عذاری

خود با برت نیست حجت   زانست همیشه تاب و بحت

برخاسته از دلت هوائی   یکدم نه نشسته بجائی

از دایره زمین بردنی   در خیمه آسمان ستونی

هر وقت

هر قامت کرده لیسی　　هر امنی چشم فرطاسی

از نفخهٔ صور یار داوی　　خاک همه را به باد دادی

گر حزن کردی عرش پیمای　　سر بر فلک و زمین قدم بای

خواهم که بکوه باز گردی　　کهساران دیار گردی

خاکی زره تکاوش اری　　بر مردم چشم من سپاری

مجنون چه زکرد یا بگذشت　　بر هر طرفی چه با بگذشت

ناگاه چه دیر جوی آبی　　بردی چه نسیم هیچ تابی

بر جست بطرف کوه بنشست　　با اب جفت و کوه بنشست

کای اب روان حیات مائی　　با اب حیات اشنائی

ای پاک سرشت پاک گوهر　　شمشیری و موج بر تو جوهر

از تیزی تو چنانکه خواهی / شد رخنه چه از ره تباهی

دادی بزمانه نیست شوئی / عالم ز تو یافت آبروئی

جان یافت از تو سبزه خاک / مردم ز تو سبزه و تو در خاک

ای آب روان بگوی او را / ازما بگذر بسوی آدرد

چون قطره اشک من روان شو / چون چشمه چشم من روان شو

این اشک روان که میدهد شیر / با تحفه ببر به پای آن ریز

گریان چه گذشت از سر جو / میرفت روان چه ابر هر سو

تا زه بر یار رش افتاد / بر ناقه او گذارش افتاد

چون دید بر ناقه اش گریست / سر بر قدمش نهاده بگریست

کی در صفت ملک سرشته / در دیده مردمان فرشته

ام امر شده

ایرست بزرگ کوه دماان   سرمستی و هر طرف شکوهان

ای ناقه سرخ موی سرکش   در خوار شده همچو آتش

چون خزانه آسمان نکوئی   بر چار ستون چه بیستونی

بر قوزم قدرت الهی   تو شهرک دم بر تا ماهی

کوهان تو کتی ز زر درخشان   لبهاست بران چه لعل رخشان

گردن چه کمان پر از زر پیچ   بربسته مهار حلقه بر دی

تو کوه منبه بر تو لیلی   بر قله کوه چون سهیلی

زنهار ز مرزم بزم بجزام   کارزده نزد وان کلعذارم

چون خواب شود بهودج ناز   در حال کنم ز بسویم اعزاز

تا افکنم آن مهار بر دوش   چون رشته جان کشم در آغوش

پیش تو اگر چرا توان کرد   بالله که جان فدا توان کرد

بیهوده درین سخن نگاه   آخر بادی زکوه آن ماه

بادی که چه آب زندگانی   میراد حیات جاودانی

چون غنچه گل از نشاط بشکفت   بگشاد لب و بصد زبان گفت

کای پیک دیار گلعذاران   ای قاصد راه خاکساران

ای پرده ربای عارض گل   وی پرده گشای چنبر سنبل

ای بوی گل و گلاب آورده   وی زلف بنفشه تاب داده

برقع ز رخ بتان گشودی   دیدار بعاشقان نمودی

یکحرف بگوشه غنچه گفتی   هر گوشه هزار گل شکفتی

ور تو غم دل بیار گفتی   ور غنچه کجا من شکفتی

ای باد صبا هزار زنهار		زنهار هزار بار زنهار

کز جانب من به بر سلامی		در حضرت او رسان پیامی

القصه گران ستم کشیده		محنت زده الم رسیده

در چاره کار خویشتن لنگ		با هر چه بجز در سخن لنگ

مقصود وی آنکه گر توانی		بر یار پیام حق رسانی

رفتن پدر مجنون و آوردن مجنون را

گوینده این حدیث پر درد		آغاز حکایت اینچنین کرد

کان عاشق دردناک لیلی		یعنی مجنون هلاک لیلی

میرفت بهر طرف شتابان		میگشت چه وحشی در بیابان

میکند به پنجه سینه خویش		می کند ز دست خویش دل ریش

میکشت پدر از ملال فرزند   آمد بحضور خویش و پیوند

گفتا چه کنم دوای من چیست   کز دل مبتلای من چیست

دردهای زار زار با که گویم   سررشته کار زار که جویم

نزد پدرم شکایت خویش   تا بهر دست خویش دلریش

گفتش پدر این پسر که کاری   واقف شده از جهان مجازی

بشنو که فلان حکیم پیر است   در حلقه نشینی و گوشه گیر است

طی کرده منازل طریقت   پی برده بعالم حقیقت

با هر دردی به نزد آن پیر   شاید که کند علاج تدبیر

فی الحال بعزم پیر برجست   با پشت کمان چه تیر برجست

بی حوصله براه از در غار   پیچیده بخود ز درد چون مار

رخ در کف پای پیر مالید　　زد بوسه چون فقیر نالید

گفت ای همه جمله سرفرازان　　دانای رموز عشق بازان

فرزند من آن در یگانه　　چون در به یگانگی فسانه

دانای زمانه تو اکنون　　از لیلی و عشق آورت مجنون

هر لحظه رود بکوه وادی　　گردد بهزار نامرادی

هر روز بمنزلی دگر باشد　　از کندن سینه دل خراشد

خواهم که دگر بخانه خویش　　بنشیند و سینه کم کند ریش

از بهر خدا فکر او کن　　بر چاره کار گفتگو کن

گفتا بنویس ای نکو پی　　لیلی لیلی بسینه وی

این خط چه بلوح سینه باشد　　از کندن سینه دل خراشد

نقشی کشد از لیلی او فاش　　در خانه خود بگو را نقاش

تا خانه نشین شود ضرورت　　زانجا نرود بهیچ صورت

چون پیر معلم این بیان کرد　　آمد بقبیله و چنان کرد

مجنون چو نقش یار خود دید　　در خانه رخ نگار خود دید

چون دید بلند آتش لیلا　　از خود برش فتاد میلا

فی الحال نشسته زار میدید　　در صورت یار هم خوش دید

از کندن لیلیه گشت آرام　　هر سیر را خود گردد آن نام

میگفت را این چه نام زیباست　　این نقش فزون ز نقش دنیاست

این نام لیلی ام چه نیکوست　　در ظاهر و باطنم همه اوست

این نقش چرا ز پیش یار است　　زان روی را نقش آن نگار است

بخت

منشی دگر که با نه خویش   من بعد بکرد سینه را ریش

گه گام نزد بکامش دشت   در خانه بکنج خاک بنشست

در سینه بخونه کنده یکچند   رخساره چه روی سینه میکند

افشانده چنان سرشک گلفام   کوش تا زد سینه شد نام

چون نام نماند نقش مهرش   او نیز روان برفت غم رفت

بنهاد قدم بر آتش کوه   در جیب کشیده سر ز اندوه

پیمان بستن مجنون با دد و دام

مجنون عرب مقیم وادی   سلطان مقام نامرادی

افسرده عاشقان آفاق   سردفتر بیدلان مشتاق

آن مهر سپهر بسته کوه   وان شاه سپاه درد و اندوه

آن چشمه و عرصه بیابان　　تاج سرش آفتاب تابان

دیوانه گلخن ملامت　　پروانه آتش حرارت

از غایت عجز نامرادی　　که کوه گرفت گاه وادی

در دامن آن دیار کوهیست　　چون فک فلک اجل شکوهیست

کوهیست که نجد نام دارد　　در دشت بلا مقام دارد

عنقای عدم پرنده آد　　صیاد اجل درنده آد

خاری که ز دامنش دمیده　　پیراهن عمر را دریده

خونین جگریست لاله آد　　پر خون جگری پیاله آد

هر چشمه ز چشم اشکباری　　هر لاله ز داغ دلفگاری

هر غنچه لبیست پاره پاره　　کش خار رواست بر شماره

خونین هزار

مجنون بهزار بوه انبوه   ارام گرفت بر سر کوه
چابر سر کوه بجد میکرد   بر ناله کوه جدی میکرد
باان دره دام بسته پیمان   او بر سر دام چه سلیمان
مرغان هوا بر کلاه اشر   موران زمین صف سپاه هیشر
اهوی رمیده رام با او   آهو بره در خرام با او
نخجیره بر کمر دویده   در خدمت او بسر دویده
تا حرفی از وشنیده خرگوش   گوید ز شوق تیر بسر گوش
روبه بغمش بپای پس زما   بگذشت ز مکر حیله باز پا
ان جمله شده اسیر مجنون   مجنون ز مقام انس بیرون
هردم ز میان فغان میکرد   بر کوه کمر گذاره میکرد

میگرد بهر طرف نگاهی		میزد ز هوای وصل آهی

میدید دیار یار خود را		خیل چشم نگار خود را

محروم ز آستانه دوست		میدید سیاه خانه دوست

با ناله آه عاشقانه		میگفت بان سیاه خانه

ای خرگه قدرت بلند ایوان		وی جای خوش غم مستمندان

ای مردم چشم اهل بینش		ای خال جمال آفرینش

ای سایه رحمت الهی		وی چشم زمانه را سیاهی

تو خانه حرمت حمادی		تو کعبه دین اعتقادی

خوش آنکه بزیر سایه تو		در ساحت عرش پایه تو

با بیع خود نشسته با شمایل		در برزخ عیش نسیمه پاسبان

انان

من باشم و او بمجلس نه   گل بر کف و دست خزانه احسن

هر روز بپای من فسانه خوش بود   تا بود به پیش من ترانه خوش بود

شبها بحرم یار میرفت   در دیده بان و یار میرفت

ناگاه شبی که مه بر آمد   لیلا کوهان بره در آمد

بنهاد قدم براه لیلا   رو کرد بخیمه گاه لیلا

مه در رخ چرخ آجر د له   آمیخته بیش برز دی

مهتاب شبی چه روز روشن   گردون ز ستاره گشت روشن

القصه شبی و عالم صاف   چون خاطر صاف اهل انصاف

یکشب بهوای گشت لیلا   از خزانه برشت کرد میلا

بر سبزه چه گل کشید دامان   گل بر سر سبزه شد خرامان

میسوخت در اشتیاق مجنون   میخورد غم فراق مجنون

میکرد فغان در آن حوالی   تا سینه کند ز درد خالی

مجنون هم از آن طرف شتابان   سرگشته چو باد در بیابان

مستانه قدم براه میزد   لبیک میگفت و آه میزد

از دور فغان همی شنیدند   فریاد کنان بهم رسیدند

از شوق بپای هم فتادند   بر خاک نیاز رخ نهادند

گفتند که امشب این چه حالست   یا وشب وصل این خیالست

گر هست خیال کار جانست   در نیم شب این خیال جانانست

آنان که شب آفتاب بینند   این واقعه را بخواب بینند

تا شعله مه بر آسمان بود   آن گفت و شنید در میان بود

مجنون ز وداع او برآشفت		میکرد وداع جان و میگفت

ای ماه من از فراقت بجریم		رفتی دگر از کجات جوییم

لیلی بطریق دلنوازی		گفت ای شه ملک عشقبازی

در خاک فلان زمین مزارست		اکنون در آن بزرگوارست

فی الطواف او بپاییم		رخساره خود بخاک سایم

شاید که خدا دهد مرادی		وز درگه او رسد گشادی

مجنون بحدیث یار برخاست		بر عزم سر مزار برخاست

خاطر بحدیث بست آنجا		شد معتکف و نشست آنجا

عاشق که بوصل امیدوارست		پیوسته قرین انتظارست

دشواری انتظار دوری را		سهلست اگر بود صبوری

یک آنکه ز بار جور بسته   جورست اگر صبور باشد

خواب دیدن لیلی مجنون را

ای پرده‌نشین حجلهٔ ناز   شیرین سخن بهانه پرداز

یعنی لیلی بت شکرخند   ای سر تا پای شکر و قند

چون وقت سحر ز خواب برخاست   عمداً ز صد اضطراب برخاست

با مادر خویش گفت خوبان   خوابی دیده‌ام عجب پریشان

زین واقعه اضطراب دارم   بیدارم و میل خواب دارم

خواهم که روم بسر مزاری   شاید برهم رسد قراری

ای کشته دلان میان بر جست   چون آهوی دام دیده بر جست

هم جانب آن مزار میرفت   هم بهر طواف یار میرفت

چون بر سر خاکها برآمد　　در قالب جان وش درآمد

مجنون ز خرام یار خرم　　پیش آمد و گفت خیر مقدم

هر گاه مرا از کرم نوازی　　گاهی به ره حرم نهادی

ما البته که حج پیاده این بود　　در رفتن حج زیاده این بود

صد کعبه اگر کنی عمارت　　هرگز نرسد بپای زیارت

خواهم که ز جان کنم جدائی　　تا بشد بزیارت من آئی

من بنده منتی که داری　　می آئی و کعبه میگذاری

از آن ای قبول یا کهی　　زیشان طلب محال کردی

کارت همه بر محال بادا　　روح همه از تو شاد بادا

لیلی چه طواف کرد و بنشست　　مجنون آخر چه کرد و بنشست

در نور حضور هم نشسته   وز تفرقه در حضور رسته

از هر چه حریف لایق هم   چون سبزه و گل موافق هم

این گریه دردناک میکرد   وان گرد ز چهره پاک میکرد

لیلی و کرشمه بر کرشمه   مجنون چو چشمه بر دو چشمه

لیلی و بهر طرف نگاهی   مجنون بهر نگاه آهی

لیلی و بدل هزار راحت   مجنون بسینه صد جراحت

لیلی و شراب حسن در سر   مجنون دل فگار در بر

لیلی و ز حسن باغ در باغ   مجنون ز عشق داغ بر داغ

لیلی و رخی عجب چو ماهی   مجنون عجب شب سیاهی

لیلی و نشاط سرفرازی   مجنون بساط عشق بازی

لیلی و

لیلی ز وصال صد حکایت   مجنون ز عشق صد شکایت

چون قول هم استماع کردند   آهنگ وداع یار کردند

مجنون ز فراق یار برگشت   گفتا چه کنم دوای من چیست

مشغول کدام کار باشم   معشوق کدام یار باشم

دنبال کدام صید گردم   با صید کدام قید گردم

بردی ز دلم قرار تسکین   مسکین من مستمند مسکین

لیلی چه شنید مشکل او   از بهر تسلی دل او

فرمود که موسم بهار است   خاک در دشت لاله زار است

برخواسته هر گل از کمینی   آراسته هر گل از زمینی

ظاهر شده در حوالی گل   از سایه برگ شاخ سنبل

از گل شده طرف کوه رنگین   چون صفحهٔ پر قماش سنگین
از سکه شده گل الف و   گلرنگ شده لباس خ و
امروز ز شرف زمانست   وز سبزه زمین چو آسمانست
بر سبزه نشین نازنین چینی   بر دشت خرام یاسمن بینی
بر اوج بلند کوه بنشین   بر تخت بلند شکوه بنشین
آفاق بگنبد عالی خود بانی   عالم همه زیر پای خود بانی
از کوه نظر بدشت میکن   بی زحمت پای گشت میکن
تا آنکه دوای غم رسانند   ما و تو بهم رسانند
مجنون بهوای یار برخاست   از دشت بکوه رفت برخاست
نی فکر سر و نه پای سامان   چون کوه کشید پای دامان

آوازی

رفتن پدر مجنون و آوردن مجنون را

روزی که شد آفتاب پیروز / در عالم خاک عالم افروز

گلها همه سر زدند از گل / از غنچه گشوده خنده را دل

نرگس ز نشاط پیش لاله / میداشت پیاله بر پیاله

زیران شکر بخش گستاخ / بگشوده گره ز رشتهٔ شاخ

آمد گل و شاخها چه ابرا / از دست نیاز کم جهانرا

از بسکه بنفشه در گره بود / زلف کج او تمام بگشود

سوسن ز دم خجسته باز / بگشود زبان بسته بگشاد

گل بسته از اسپدان خویش / افراخت ز غنچه ضمه خویش

منقار ز هم گشوده بلبل / گویا که شکفت غنچهٔ گل

باد آمد و بوی بوستان داد   از گل خبری به دوستان داد

ناگاه در آن بهار موزون   روزی برهگذار مجنون

با یک دو سه تن ز جمع خویشان   جمعی همه همچو او پریشان

از خانه بعزم گشت رفته   نظاره کنان بدشت رفته

دید از ره هر خسی و خاری   آویخته ز شاخ برگ و باری

هر شاخ به بلبلی گل پیوند   همچو پدران بوصل فرزند

چون چشم پدر به بلبلی افتاد   بر پای پسر کشیده فریاد

کی میوهٔ باغ دلگشائی   زین نخل کهن چرا جدائی

امروز که غنچه بر درخت است   چون غنچه دل تو لخت لخت است

یاران ز غمت ملول گشته   فی الحال ز کعبه بر گذشته

مجنون چو

مجنون کویان سرشک باران — گشته بگرد کوه ساران
دیر هر ره خسته شکسته — چون لاله بخاک و خون نشسته
از رنگ نهفته پای تا فرق — چون رشته که در گهر بود غرق
از بسکه در آفتاب گشته — بریان شده و کباب گشته
زنگی شده از سیاهی رنگ — پیچیده بخود چه موی زنگی
یاران ز کمال یاری او — وز غیبت هر سه تا زاری او
صد ناله زار بر کشیدند — فریاد هزار بر کشیدند
گفتند که در چنین بهاره — دریای دلت چرا نشد زه
بر خیز که خوش دمیست امروز — از لاله علی بهشت امروز
عطار صبا دکان گشاده — یعنی در بوستان گشاده

عطر از گل یاسمن گرفته | در غنچه گلاب زان گرفته
خندان شده گل بر وی بلبل | بلبل ز فغان ز عشوه گل
برخیز که بلبل سحر خیز | فریاد هزار زد که برخیز
برخیز و ببوی بوستان شو | در چهره بهار بوستان شو
مجنون شده از ان نخل زرافشان | بگشا زبان بطعن ایشان
کی بیخبران بتن چه دارید | خیزید و رحم بمن گذارید
امروز بهار من فرخ است | بی برگی عیش من از آن است
دلتنگم و باغ ناخوش آید | این غنچه ز باغ کی کشاید
من عاشق گل نیم درین باغ | از لاله ز حلیت بر دلم داغ
در موسم عیش یار باید | بی یار جهان چه کار آید

گونه که بهر عیش ببین　　شد شعله شمع لاله گل

گفت ز گلی فراق دارم　　وز لاله چه لاله داغ دارم

گفتند [illegible] ز نرگس مست　　دلاله قدح شراب در دست

گفت به شراب خود چه کار است　　از مستی او همه خمار است

گفتند ز لاله شعله افروخت　　وز شعله خود چنینها سوخت

گفت این چه شعله چراغ است　　بر سینه چنینهای داغ است

گفتند بنفشه در گلستان　　شد خال جمال باغ بستان

گفت او ز ملال پا شکسته　　در رشته عنکبوت بسته

گفتند کنون زبان سوسن　　چون شمع کند بیان روشن

گفتا ز سوسن این محال است　　هندو به سیه زبان لال است

گفتند که از شکوفه شد پر — هر شاخ چنانچه رشته در

گفت او همه هست تیرخ بار — در دیده‌ها چه مار و بیضه مار

گفتا به شکوفه‌ها چه خندم — زیران طمع ز خنده کندم

یعنی چه جواب گوش کردیز — در گفته نخو خموش کردیز

در وقت عنیب او بر هوبز — گفتند یکی و ده شنو دیز

اخر که خیال نفشند — ورزی فریب و عشوه گفتند

مهمانی دیار ماست لیلا — دلگه بغم نیست تو میلا

بر فرق سر چشم او بر اماست — خورشید در انتظار ماست

امروز فرصت تو شباب — دیدار غنیمت است دریاب

ذوالحال بیاد انجمله — بر حسب و دو دیر هاقبله

برام

بردند بدان بهانه او را　　کردند اسیر خانه او را

دادند خبر ز قصه آگاه　　بردند بدان فریبش از ره

رسمیست مر محرفان دیرین　　گویند گهی دروغ شیرین

خود را به دروغ راست سازند　　در پرده سوخته نوازند

کاری که به راستی نشد راست　　باید به دروغ عذر آن خواست

حرفی که حریف را جوابست　　گر هست خلاف یا جوابست

گزارش زنجیر پای مجنون

زنجیر نواز این ترانه　　گوید به نوای عاشقانه

کانروز که شد هزار اندوه　　مجنون بقبیله آمد از کوه

دستی بجفای او گشادند　　زنجیر بپای او نهادند

مجنون چو به بند مبتلا شد   او نیز مقیّد بلا شد

گفتا چه دوا کنم چه تدبیر   کای در بندست پا بزنجیر

من بسته بند الف یارم   زان بند بود گشاد کارم

این بند چه بیش بود بندم   الکایش کنند بند بندم

پایم که به بند کرده پیوند   یارب مر جدا کنند از بند

با بند گران درین سخن بود   در بند خلاص خویشتن بود

یکدم ز حنث جانان آه بکشید   گریانش بروان فتاد زنجیر

مسکین بدرد جمع خویشان   گشتند ز فکر آن پریشان

گفتند همه کس بزاری زار   گز بند نمی گشاید این کار

باید بر طبیب گفت این درد   شاید که تواندش دوا کرد

امروز ملک را طبیب است   از لطف دوای هر غریب است

چون خانهٔ تن شکست گیرد   از روی علاج دست گیرد

هر شربت او حیات بخش است   گر آب حیات هست بیش است

گر او نظری کند به بالش   یکشب نشود به خود ملالش

عیسیست که طب روح بخشد   خضر است که عمر نوح بخشد

بر ذره که تافت طبع نفسش   گر خاک شفا دهد نفیسش

چون دید طبیب رنگ زردش   دانست که مشکل است دردش

بگشود بمرحمت زبانه   پرسید که خواب هست یا نه

مجنون گفتش که این محالست   از خواب مپرس کین خیالیست

خوابی که بگوش خود شنیدم   یکبار بچشم خود ندیدم

فرمود که این غریب مدهوش　　از جنس غذا چه میکند نوش

گفتا غم و غصه متصل هست　　خون جگر و کباب دل هست

هر لحظه خورم ز غصه نشتر　　وز خوردن غم نمیشوم سیر

خون گشت مرا ز خواب و خوردن　　بیچاره طبیب شد ز بکر لب

دانست که مبتلای عشق است　　آشوب دلش بلای عشق است

گفتا همه حاضران بیا زیر　　زنهار ز سر دست از او بردار

بیماری او دوا ندارد　　رنجوری او شفا ندارد

این عشق بلای جان گسل است　　کوه است و لی بلای جان است

کار است که مشکل است این کار　　بار است که بر دل است این بار

در حلقه ماجرای آن ریش　　در شربت عاشقی از او نیش

در مصلحت علاج عاشق / بیمار شده طبیب حاذق

این حرف نه از شنوده گفتم / از دیده آزموده گفتم

گفتند برای حکیم دانا / در چاره کارها توانا

در باب شکسته ایم و مظلوم / ما را مکن از علاج محروم

جهدی کن و دم مزن ز تقصیر / زین بیش مگو بهانه تزویر

گر مرد تو چند بی دوا باشی / شاید ز کسی شنیده باشی

هر نوع که هست چاره کن / در خسته دلان نظاره کن

گفت آنچه شنیده ام در این باب / وصلی است دوای درد احباب

وصلی است علاج اگر توانید / این به بعلاج آورید نیز

آن قوم چه این سخن شنیدند / جز وصل علاج او ندیدند

رفتند بصد امید و آزی   که بر حیل خواستگاری

خواستگاری نمودن لیلی پدر مجنون از برای مجنون

خواننده این عروس طناز   از پرده چنین برآورد آواز
کان پیر شکسته از سر درد   پیران قبیله را خبر کرد
گفتا پسر عزیزم اکنون   از خواری عشق گشته مجنون
خوابش ز غم و فراق کاهد   لیلی طلبد وصال خواهد
امروز برای خواستگاری   باید بر من کنید یاری
رفتند بخیمه گاه لیلی   بردند ز خویش و قوم خیلی
مهمان چو بآن قبیله پیوست   آمد پدر عروس بنشست
آراسته شد ز طعمه خوانها   شد نکهت روح‌افزای جانها

خوانی

خوانش از طعام دوستان بود　　از میوهٔ باغ بوستان بود

افکنده بمرغ زمانه　　از شربت نقل و آب و دانه

آواز خوش و رباب برخاست　　دود از جگر کباب برخاست

از بهر نشاط قوم مجنون　　مهر غزانه ساخت گردون

دف بود چه طفل حلقه در گوش　　ببرد هر دو دست بر سر دوش

در سیخ کباب مرغ بریان　　شد گرم سماع کشگریان

آخر چه لب از طعام بستند　　از گوشت شدند کام جستند

هر دم پدر عروس مجنون　　گفتی سخنی چه دُر مکنون

زان کان سخن لب گهر سفت　　آه پدر عروس و گفت

فرزند من و تو در زمانه　　هستند چو گوهر یگانه

ان هر دو بهم خجسته بادا　　در رشته عقد بسته بادا

امروز بر سم خاکبوسی　　وآرم ز برای این عروسی

هر گونه قماش رنگ در رنگ　　بر پارچه غنچه تنگ در تنگ

نارنگ حبش چنانکه خواهی　　افزون ز عبیدی و سیاهی

صد درج عقیق لعل رخشان　　لولو ز یمین رست دارن برخشان

از رسته اشتران رنگین　　چون کوه پر از بار سنگین

اسبان جهنده تیک خیز　　چون صرصر تند آتش تیز

چندین رمه گوزن و فربه　　میش بره اش ز یکدگر به

با این همه نقد سیم و زر نیز　　او خود چه بود که جان و سر نیز

اینها نه ز تحفه ها توانیست　　از عاقبت لطف حضرتانیست

تمام

منهاش بصلح رای و آرام | در جنگ چه کوه پای و آرام

گر چرخ کشد بکین من سر | بر سر کشمش سنان و خنجر

هر چند که چرخ سرفراز است | شادم که کمند من دراز است

چون تیغ کشد ز صد علا | پیدا کنم هر دو گیتی تا لا

با خصم چه در برابر آیم | گر کوه بود بر او در آیم

گر کوه مرغ بیشه پر بریزد | افتد ز نهیب و بر نخیزد

امروز تو هم بصلح یا جنگ | خواهم که برانم ز تو جنگ

یا از در صلح من برون آی | یا بر سر جنگ من درون آی

بعد از سخنان آن نکوخوی | گفتش پدر از گردش دلجوی

ما را نه بود بجنگ آهنگ | تا صلح بود که گوید از جنگ

در وصف تو هم سخن هزاریم   مانند بگنج در بهاریم

اصلی و نسب نوای نوخیز   هست از همه عرب نکوتر

لیکن بلهجه بیان واقع   مجنون تو هر زیست ضایع

آشفته کنام دآرد   دیوانگی مرام دآرد

در هجر دوی فسانه گشته   رسوای همه زمانه گشته

خارست بدیده خلایق   وا مادر زد بمن صدایی

آن سیر ازین سخن برآشفت   بگشاد لب و جواب او گفت

مجنون ز هوش عشق حالست   دیوانه مست لاابالیست

دیوانه محنت فراق است   آشفته درد اشتیاق است

در هجر هوش از جنون است   در روز وصال زود فردست

اخانی

خوانم به بر تو یابی رنگش　　دیوانه چه بران لنگش

مجنون رسیده ۹ نجوا انزر　　در صحبت قلان لب نزنر

ناگاه در نیز بادی از دست　　بر دامن البقیله بنشست

گدی زحریم لیلی انگیخت　　آورد میان انجمن ریخت

چون باد گذشت کرد مشت　　مجنون ز میان انجمن جست

در گرد چه کرد باد گر دیر　　در گشت باد شاد گر دیر

رخساره بپرز کرد بعضب　　با گرد ز رفی درد مینکوفت

کی گرد حریم یار بر خیز　　من خاک توام بمن در آمیز

بهر چه نشسته در زمینی　　الکاش بوقت من نشینی

چون مردم لیلی این بدیدند　　در طعنه او زبان کشیدند

کین را اگر بهوش بودی		کی چهره چنین کباب کردی

دیوانه مست چاکر ماست		داماد زرد تمام عار ماست

لیکن پدر عروس برخاست		پس آمد عذر میهمان خواست

آن مجلس عقد بر طرف شد		آن گوهر آرزو تلف شد

آن جوهر که دست الفت ریخت		گوهر که ز رشته میگسیخت

افسوس که کام بر نیامد		وان صید بدام در نیامد

مجنون پدر عرب مظلوم		رفتند از آن قبیله محروم

گشتند پدر بنا مرادی		مجنون سوی کوه رفت و وادی

میگفت که بعد از این چه سازم		با جان های خویش چه سازم

این نام و نشان من همه ننگ		در تنگ فراخی جهان تنگ

گاهی

کس هیچ چنین ندیده هرگز　　نه دیده نه شنیده هرگز
بار من اگر نهند بر کوه　　بر باد رود چو خاک از اندوه
از دست فراق یار فریاد　　تا نه کنی هزار فریاد
زان ناله کنم که هیچ نالم　　نالم من زار چون ننالم
از کاهش ضعف هیچ کاهم　　کاهم من خسته چون نکاهم
درد غم خویش با که گویم　　حال دل ریش با که گویم
خون گریه کنم و سینه کاهم　　دیگر چه کنم چه چاره سازم
دارم جای و سینه و جگر چاک　　در کوه بلا دلست هر چاک
هر دم که بلای دیگر آید　　در جان من از دری در آید
آری جای عاشقان غمناک　　خاصیت عاشقی همینک

در آشکار نمودن ابن سلام

طغراکش این سلام نامه   بر نامه چنین کشید خامه

انزم را ازان عروس موزون   محروم شد از قوم مجنون

بر حرمت عشق آن جمیله   مجنون دگر ز هر قبیله

سادات عرب بجست جاه   که بود ز هوای وصل آگاه

بود ابن سلام ازان میانه   سر خیل قبایل زمانه

بودش پسری چو ماه خورشید   سرمایه تاج و تخت جمشید

ماه رخ او نگاه چون بدر   شام سر زلف او شب قدر

خط بر لب او فسون دمیده   شوان کفش را چون دمیده

سرو قد ناز آن سرافراز   سر تا بقدم کرشمه ناز

الحق

رخساره چو باغ بوستانی   بر سرو شکفته ارغوانی

ترکان خط غلام رویش   روی عرب و عجم بسویش

میخواست پدر بوجه دلخواه   برگشت عروسیش کند راه

برداشت ز هر چه هست چیزی   آمد بعشرتگاه لیلی

اشترکلها قطار کرده   بر پشتها جهاز کرده

کوهان شتر نموده از بار   چون کوه ز پشتهای کهسار

فیلان سیاه کوه پیکر   از بار خزینه کوه گوهر

ترکان سمنبر ختائی   چون چشم بتان بدلربائی

زنگی بچگان هم از طرفها   چون چین مژه کشیده صفها

با این همه احترام و اعزاز   کهر سوی آن عروس طنّاز

پس مادر عروس بنشست		وز طرفی حدیث پیوست
چون قصهٔ عقد را بیان کرد		آنگه نهفته را عیان کرد
چون گل مادر عروس بشکفت		خندان شد و در جواب او گفت
فرزند تو نور دیدهٔ ماست		آرام دل رمیدهٔ ماست
فرزند چنین خوش است داماد		دامادی او مبارکت باد
من خود بهزار امید داری		دارم بتو دوستی و یاری
لیکن نه همین مراست فرمان		لیک است ترا علاج درمان
این کار نمیشود میسر		بی مشورت رضای دختر
هرگه که شود عروس راضی		ما نیز طلب کنیم قاضی
این گفت و طلب نمود دایه		تا دایه سخن کند روایه

چون دایه

چون دایه نشست پیش لیلا لیلا بسخن لمخ هیلی

ازاین سلام چون سخن گفت ان طرفه عروس زان برآشفت

گفتا که ازین خیال بگذر زین درغیبه محال بگذر

این کار موافق قضا نیست ورهست مرا باین رضا نیست

گراین سلام جمله کام است با او نه علیک نه سلام است

باید که سلام من بگوید در گفت و جواب من بگوید

گر دار سلام باسرش جا من در گذر بلا نهم پا

در باغ بهشت باشدش گو من سوی جهنم آورم روی

گر کوزه کند زخاکش افلاک دل آب نمیخورد ازان خاک

ور خاک مرا ملک بسر زند یکره زه بان طرف سر نزند

من تا بکی گوشه فراقم / جفتم زغم و زبخت طاقم

در زیر حرم سرای گردون / با کس نرسم بغیر مجنون

روزی که برین خط وفا نوشتند / خاک من و او بهم سرشتند

آب و گل ما یکیست با هم / جان نیز ما یکیست با هم

من لیلیم از برای مجنون / لیلی چه کنم برای مجنون

در خانه ز گفت و گوی آن ماه / بیرون همه کس شدند آگاه

چون ابن سلام ازان خبر یافت / برگشت و عنان عزم برتافت

در رفتن اشخاص پیرزال را بیابان گردش

روزی مجنون ز بیقراری / در گریه فتاده بود زاری

میریخت سرشک حال میکرد / با خویش این مقال میکرد

بلی

کین دم را زغم محبت بینا   یا رب بکه آشنائت بینا

بی خویش حال او چیست   در جانب غمزه جنبان او چیست

مهر که را لحظه هست یا نه   زانکونه را لحظه هست یا نه

سروش را کشد بباز روانش   همراه را میرود خرامان

لعلش را شکر فروشد   در روی میکند شکر خند

آن لحظه را این فسانه میگفت   وین نکته عاشقانه میگفت

آمیز رفته پیر ز آ   له   بر جمله جرامیان حواله

زالی را بعشوه کرد پامال   زان سر صد چه ستم زال

شیطان رنبرهای او بود   حیران کبرهای او بود

همچون در حور خویش دهانه   مانند زبانه آتش زبانه

بگشا دهان لعلش انگیز ‌ ‌ ‌ گفتا منشین رفته برخیز

فارغ شو ازین غمی که داری ‌ ‌ ‌ مخروش زمانی که داری

امروز عروس گشت لیلا ‌ ‌ ‌ با صحبت غیر کرد میلا

آن باده بکام دیگری شد ‌ ‌ ‌ وان جام بکام دیگری شد

زان گل که دلت چه غنچه بشکفت ‌ ‌ ‌ جز خون جگر تو را چه آنست

چون یار تو شد عروس برخیز ‌ ‌ ‌ زین پس بعروس دیگر آویز

آه از تو و حال مشکل تو ‌ ‌ ‌ مسکین تو و سعی باطل تو

کس مهر چنین مهی نورزد ‌ ‌ ‌ این مهر بذره‌ای نیرزد

دیدی که در راه وفا نه بینی ‌ ‌ ‌ زو چشم بمهر ماشه بینی

او و دگرشان همه مهی بیش ‌ ‌ ‌ کز حور و پریست آدمی بیش

کان

خوبان همه سر بسر جفا بیند / چون عمر عزیز بیوفایند

زنهار بعکس هوای ایشان / تا سر نروَد برای ایشان

مجنون چه شنید این حکایت / از کثرت غم در شکایت

فی الحال طریق نامه برداشت / کاغذ طلبید خامه برداشت

نامه نوشتن مجنون بلیلی

مجنون چه ورق گرفت خامه / گریان گریان نوشت نامه

اول ز خدای پاک دم زد / این نامه بعد ازین رقم زد

ای مهر سپهر بیوفائی / پیمان شکن اینچنین چرائی

کی سنگدلی این چه بیوفائیست / با غیر همیشه چه آشنائیست

افسوس که بیکس دهر زانی / در دفن و قرار خود نزانی

آه از تو بیوفائی تو   مردم ز غم جدائی تو

سهل است ز من جدائی   این بود نخست آشنائی

از صحبت دگران نشوی شاد   هم صحبت تو مبارکت باد

با یار نو ار شدی هم آغوش   از یار کهن مکن فراموش

با یار کهن را مستمند را   چون عمر مصاحب قدیمند

یاری که نو است خاطر افروز   هر روز خوش است همچه نوروز

ماه نو اگر چه خرم است   پیش مه بدر ناتمام است

هر چند شراب نو زند جوش   که همچه می کهن برد هوش

نو باغچه اگر چه هست چیده   خوش نیست چو میوه رسیده

هر نخل کهن که در بر آید   از تازه نهال خوشتر آید

ای تازه گلی ز رحمان پرهیز　　از صحبت ناکسان بپرهیز

جائی که گلی است خار هم هست　　بر برگ سمن غبار و خس هست

گل برگ که همدم جفا نه　　داغ من و مرهم کس نه

ای گل تو برغم عندلیبی　　با خار و راست رقیبی

چشمی ز رخ نگار کوری　　بر روی رقیب باز کوری

یعنی در خرمی دو شادی　　بر من بستی بر او گشادی

شد چشم رقیب روشن از تو　　ای خشم بر اشکم من از تو

آن عهد که با رقیب بستی　　عهدیست که بر خوار من شکستی

یکبار مشو حریف اغیار　　ما سوز نظر مران یکبار

ای رفته ترک من گرفته　　در کوی دگر رهش گرفته

پیش تو بسوی عجز باشد　　امید از آن چیز باشد

کو آن همه دوستداری تو　　آیین وفا و یاری تو

آن مهر که داشتی کجا شد　　وان لطف که داشتی کجا شد

در دام که کس وفا ندارد　　داری تو خود با نزاری

با چشم رقیب شدی نور　　خواهم که ز چشم خود شود کور

ای جان تو بهر که آشنایی　　خواهم که ز جان کند جدایی

شبها که رخ تو ماه باشد　　خواهم شب او سیاه باشد

روزی که تو چهره برفروزی　　او را شب تیره باد روزی

ای دلبر شوخ بی عنایت　　معذورم اگر کنم شکایت

مقصودی دشمن ار تو خرسند بود　　خرسندم که او رسد بمقصود

با هر غم محنتی توان زیست — نتوان بدرد دیگران زیست

با این همه محنت ملامت — بشنو ز نوشته ام سلامت

این نامه ز رقعه نیاز است — از من بتو داستان راز است

باید ز سلام من نخوانی — وانگاه سلام من رسانی

از نامه چو برگرفت خامه — قاصد طلبید داد نامه ز

گفتا که بگیر سوی او بر — قاصد برو بگوی او بر

جواب نامه مجنون

لیلی چو بدید نامه یار — پیچید ز غصه همچو طومار

سر پیش فکند همچو خامه — آمد بسر جواب نامه

چون گوهر حرف برو فرو کشش — این چند دری ز بر طبق رکش

کین نامه بنام انکه دانی / کردی ز نسخ و خط خطائی

دانای کلام ما شنیده / خامای خط و ورق بریده

دیباچه نویس چار دفتر / انجم به نگار هفت منظر

مفتی کتاب خانه غیب / عنوان کتاب کرده لا ریب

بخشنده هر سیاه نامه / بر خط خط کشنده خامه

بسیار چه رشته سرایش آغاز / کو از غم خویش دیگر آغاز

کی یار جفا کش وفا دار / بیگانه مشو بقول اغیار

خوش باش که تهمت عرض خلله / در خاطر عاطرت کند راه

زان سان که بهمه ام همانم / هر نوع که بوده ام همانم

دستی بکشیده در غمم / خاری نکشیده در تنم

بیتی

نه بار بهر طرف وزیده نه آب در این صدف چکیده

خالیست ز غیر خانه من مهر است در خزانه من

آن درج در نقشه بر جا است وان غنچه ناشکفته بر جاست

من بار ترا ز مهربانی تا تو عیب به کمانی

ناگاه زبان دراز کردی بر من در طعنه باز کردی

طعن تو عجب نمود ما را این از تو گمان نبود ما را

طعن تو دلم ز غصه خون کرد وین زخم زبان مرا نهان کرد

یک زخم زبان طعنه انگیز بدتر ز هزار خنجر تیز

گر تیغ برش بساز از بار آزار زبان بتر کند کار

هر دم بفسانه بر نجی از من به بهانه بر نجی

گویا به هلاک من نزاری ای　　اندیشه مرگ من نزاری

ای دوست دلت گرفته از من　　گشتست بهانه قتل دشمن

آنکس که ببوی تو قدم زد　　ننشست ازین چو رود دم زد

افتاده و پا شکسته با درد　　نی کام زبان نه شمه با درد

جانا غم تو چه درد من نیست　　هرگز غم درد هیچ زن نیست

زن عاجز و خسته ضعیف است　　مهر است که درد را حریف است

هر چند که رفته بر دوست　　نسبت بهمیش فراغتی هست

هر دم گذری بر عذاری　　هر لحظه ز سر کرشمه ساری

صحرای فراق منزلست　　وین چاره بیک دل الست

در دشت گشاده جای داری　　سه منزل دلگشای داری

گر بود

من بی تو نشسته در وثاقم   زندان غم گوشه فراقم
شد کنج سیاه خانه جایم   در گوشه نشسته ماندم وای
شد خانه سیه ز دود آهم   در عشق تو خانمان سیاهم
در گوشه این سیاه خانه   تا چند بسر برم بغربت نه
آن سبزه کهی گر بسر آید   فی الحال ببرزنش در آید
جز آینه هیچ کس نه بینم   تا چند درون پرده نشینم
آن سبزه نمای بخش برآید   تا تب دم بسر دمی برآید
در آه کشم بیار برگیرد   ور ناله ام آن دگر برگیرد
ای کاش کرایی ببرد راهم   تا آه برآرم و فغان هم
از گنبدیه چه بافند لبانان   یا رب کرم بکن لبانان

پائی که بجنب تو وا نیم / صبری که نه در غم تو پایم

دستی که نه جامه پاره سازم / یارب چه کنم چه چاره سازم

لیلی ز شغل نامه پرداخت / پیکی طلبید نامه بر ساخت

کین نامه همه دُرّ مکنون / از من برسان بگوش مجنون

مجنون چو از آن خط دل آویز / مشکین رقم عنبرین آمیز

آگه شد و مهر در ربافت / بشکستن مهر او گرفت

بوسه بنهاد بر سر خویش / بالید بدیده تر خویش

از چهره بزعفران آمیخت / تومار سخن بگردن آویخت

گفتا که خطا اینهمه این است / در راه وفا نشان امین است

این نامه مرا بجای خاتمت / بیداری است بر قبای خاتمت

لمؤلفه

بشگفت شگوفه همچه کافور — گر دیدن اوست دیده پر نور

هر صورت اسم از آن پهلوست — آرام دلم ز پهلوی اوست

تعویذ جنون من همین است — طومار جنون من همین است

این لیلی را بلی بر زبانش — این لیلی را بلی در جانش

تا لیلی درین خیال می بود — زان نامه مجنبه حال می بود

رسیدن مجنون بکعبه

افسانه برای این حکایت — مجموعه کشای این روایت

روزی که ز نشر عشق دم زد — بر لوح بیان چنین رقم زد

که بادیه کوه سر و پای — در سینه بسوزد دشت پیمای

مجنون رمیده بلاکش — وان رنج کشیده جفاکش

روزی ز فراق یار می‌سوخت   وز آتش اشتیاق می‌سوخت

رو کرد بخیمه‌گاه لیلی   بنهاد قدم براه لیلی

میرفت بعزم مقصد خویش   ناگه سگ لیلی آمدش پیش

مجنون سگ یار دید بشکفت   با سگ بزبان مردمی گفت

کی سگ کش آستانهٔ دوست   وی داشته پاس خانهٔ دوست

جان حلقهٔ حق‌شناس داری   شب تا دم صبح پاس داری

فریاد تو وقت صبحگاهی   خوشتر ز نفیر پادشاهی

هم بره محبت پیشت   قلاب محبت دم تست

نقش قدمت گل زمین است   در دیدهٔ هر گل زمین همین است

سرپنجه‌ای کلید امیدست   خوشتر ز هزار مشک بیدست

چشمت

چشمت بوسم گاه بر گاه　　در دست نگاه ناگاه

دریاچه چشم تر روزگاری　　او نه بسوی او گذاری

رویت بوسم گه بیگاه　　سودست لبی بخاک این راه

از سینه ز سوز دل نگاهی　　در دیده تر از سفال آبی

بهر تو دل کباب دارم　　بر هر مژه خون ناب دارم

از خون دلم بنوش جامی　　تا از وصلت رسد بکامی

افتاده بخاک استخوان زار　　برخیز و مرا ز خاک بردار

غیر از تو کسی دگر ندارم　　فریادرسی دگر ندارم

روزی که رسم بکوی لیلی　　جانم بزار از رهی لیلی

صد آه و فغان و ناله بردار　　گر زانکه نکو خبر داری

دزدانه ز پرده رو نماید		بر فرق در از رزوک ساید

هر که که زرم بطرف کویش		دامان حجاب کش بسویش

تا دامن او بدست گیرم		دستی زنم و بپایش میرم

این گفت و ز دست رفته وارتر		بر جست گرفت در کنارش

جل کرد و بدوش آن که آرزو		پیراهن خویش و جبا حیث

اندیشه طواف گردنش کرد		دست شعف بگردنش کرد

ناگاه برادکوش باری		از اهل دیار رهسپاری

چون دید که حال زار او حیث		پیش پدرش ز غصه بگریست

کوش الهی سر در قبایل		سر دفتر مجمع فضایل

مجنون که چه بچه‌ای بود در سر		دیدم که گشته دربدر

هوا

حیف است مرا ادیبان با هرکه　　تا یک نفسی اکنون هم آغوش

افسوس مرا ان عزیز فرزند　　خود را چه بکان بخواری افکند

در حال پسر نظاره کن　　بیچاره شده است چاره کن

مهر پدری کجاست آخر　　بیمهری تو چیست آخر

آن پیر چه کرد این سخن گوش　　بگریست ز درد گشت خاموش

برخیز مرا جگر مسوزان　　این سوخته را دگر مسوزان

ای یار تو حال من نزاره　　من خود بیرم اگر تو یاره

خاری که بتو خلیده در پای　　بر من نشتر است چون کنم وای

سنگی که بتو فتاده در سر　　بر فرق کوه است چون کنم وای

من عاجزم از علاج مجنون　　در باب مرا بعلاجم اکنون

الهی بنما اگر توانی　　گفتم بتو جمله دیگر تو دانی

لیکن اگرت ضمیر صافست　　وقت است که موسم طوافست

همراه پسر بکعبه رو کن　　طوف در حرمش آرزو کن

رو آر بکعبه مناجات　　کانجا همه را دهند حاجات

دارم ز خدا محال نجد　　در بند غمش نجات بخشد

فی الحال قبول کرد بنشست　　احرام حریم الحرم ببست

رفتن مجنون بکعبه

چون خسرو شرق بست احرام　　از منزل صبح جانب شام

این ناقه سوار سبز محمل　　شد گرم برای قطع منزل

مجنون پدر بره فتادند　　در وادی کعبه پا نهادند

چون ظل

چون گام زدند ره بپرهیز   در بادیه حرم رسیدند
گرمای تموز گرمی آب   در تاب سموم خلق بیتاب
دل سوخته کباب در بر   لب تشنه و آفتاب در سر
دوزخ در بسته وا گشاده   آتش بهمه جهان فتاده
بالای سر آفتاب سوزان   افروخته شعله فروزان
افتاده ز ریگ سنگ پاره   زیر قدم اخگر شراره
هر سنگ چه لعل پاره بود   هر ریگ روان شراره بود
هر چشمه پر ز ریگ جوشان   از گرمی خویش خود نشان
هر قطره دردناک گشته   بگداخته باز آب گشته
میسوخت در آب مرغ آبی   زان سان که در آتش کبابی

القصه در آن هوای جانسوز　　در قافله آتشی نو افروز

هر لحظه مسافر بلاکش　　آبی ز عرق زدی در آتش

وان آب عرق بسان روغن　　میکرد چراغ مرگ روشن

سنگ از تف گرمی هوا نرم　　وان کعبه روان ز هر طرف گرم

ناگاه جمال کعبه دیدند　　لبیک زنان بسر دویدند

مجنون چو در آن عیان در آمد　　از اهل حرم فغان برآمد

از آتش سینه جوش برداشت　　در جوش در آن خروش برداشت

وز خانه کعبه کرد فریاد　　کز خانه لیلی آمدش یاد

از دست فراق دلبر خویش　　بر سنگ سیاه نهاد سر خویش

شد اشک فشان ز چشم پرنم　　بر گریه او گریست زمزم

عزم عرفات کرد برخاست   عیدی ز خدا وصال میخواست

لیلا هر بس صد نقش بسته   لیلا کجاان ز جای جسته

زنعشکی چنان برآشفت   زود دست دعا بحلقه کعف

یارب بار محا بعز لیلا   هرگز بکسی مباد میلا

میلی مرا بدوست بیش دارا   هر لحظه فزون زبیش دارا

گو بیز مرا ز عشق آتش کن   فارغ شو هرکه این هوس کن

جز عشق مباد در ضمیرم   یا رب بجز درین هوس بمیرم

یا رب تو مرا بکوی او بر   در راه کرم بسوی او بر

شو بدر بر سر آتش افکن   جانرا ببستان بپایش افکن

در عشق دلم هلاک گردان   در پله وفاش خاک گردان

خاکم به سر و بکوی او ریز　　با خاک حریم او برآمیز

فردا که برآورم سر از خاک　　خوان لوح مباد لوح من پاک

خاک تن من چو گل کنی باز　　از خاک حریم او گلم ساز

این گفت ز جام شوق سرمست　　در دامن پاک کعبه زد دست

کای خانه بحق آن خدایی　　کردی همه کس بهر بجایی

کانجا برسان حواله‌ام راست　　انجام تو که چاره کار است

او کعبهٔ من درین بیابان　　بیهوده بهر طرف شتابان

از قبلهٔ من روم بهر سو　　ور سهو بغیر او کنم رو

از قبله نظر فراز کردم　　رو سوی دگر نماز کردم

یارب تو بدین سخن مگیرم　　وین جرم ز بنده درپذیرم

میان

مسکین پدرش هم از عقب بُد　　زان گفت شنید مضطرب بُد

دنبال پسر خروش میکرد　　سر پیش فکنده گوش میکرد

چون دید پدر را حال او بد　　در وقت دعا سؤال او بد

بگریست چو ابر در بهاران　　وز هر مژه شد سرشک باران

گفتا که عجب کارم افتاد　　در سیل عظیم بارم افتاد

کار دلم از طبیب بگذشت　　مرهم نه نهاد داغ فرسود

این درد مرا دوا ندارد　　وین رنج مرا شفا ندارد

مجنون من از علاج دور است　　آسایش از آن مزاج دور است

ای کاش مرا کمر شکستی　　تا قوه من کمر نبستی

من کاش در این چمن نبودی　　وین غنچه به باغ من نبودی

القصه ز دقصه ناتوان شد   حیران شد و سوی حی روان شد

از منزل کعبه خیمه برکند   محمل بقبیله نجد افکند

مجنون ز طواف خانه برگشت   بر درگه حرمت خاک درگشت

زد گام ز کعبه سوی لیلی   با کعبه نجد نجد میلی

رو کرد بکوی آن قبیله   کز قبله بهشت الخمیله

رفتن قبیله لیلا و مجنون بنجد

رحمت بر مردم قبایل   گاهی بنجد شوند مایل

ناگاه بجای نشستند   چون بار باشتران به بستند

روزی لیلا د قوم لیلا   کرد از بابش طریق میلا

بر اشتر محمل مهار بستند   در منزل خویش بار بستند

زلی

لیلی بنشست محمل آراست / چون ماه بچهره منزل آراست

بر کوهه ناقه شد شتابان / چون بر فلک آفتاب تابان

آن محمل ماه عنبرین بند / بر برج شرف ستاره پیوند

از بار گران شده بسیار / لیکن ز حجابها گران بار

در زلفش از آن فتاده ناچیز / محتاج شد آن عبیر بیز بر

لیلی ز جمال پاکی خویش / وز غایت شرمناکی خویش

میکرد از آن میان کناره / تا کس نکند در آن نظاره

میرفت ز قوم خویش تنها / که از پس و که ز پیش تنها

ناگاه مهار ناقه بگسیخت / برداشت عروس را و بگریخت

رفت از طبقات دشت بیرون / تا مرحلهٔ کلبهٔ مجنون

ان شیفته نغمه بر آواز   در قاعده عدی نواز ساز

چون ناقه سماع ان نوا کرد   چون مرغ بسوی ان هوا کرد

مجنون چه بدید ناقه سرمست   دانست که ناقه ناقه اوست

لیلی هم از آن ادای گفتار   دانست که کیست ان گرفتار

القصه شناخت شد هم ۹   وز لطف نواخت شد هم ۹

از وصل خجسته حال گشتند   مهمان شب وصال گشتند

گفتند که این شب مراد است   در دیده عاشقان سواد است

شب حامله است نور زاده   دلو سیه است حور زاده

امشب شب قدر لیلی درست   بهتر ز هزار روز عید است

و آنکه غم درد خویش گفتند   گفتند بانچه می نهفتند

بحال

لیلی گفتش مرا این حرف بکش   ای عاشق تنگدل ما کش

امشب که نشسته ایم با هم   در گوشه نشسته ایم با هم

از شهر بدر کنیم ره را   چون پا بنهیم سر بصحرا

باشیم بزیر چرخ دوار   جامی که بهی بجو ز اغیار

صدسال اگر ز پی بپایند   هرگز اثری ز ما نیابند

نه صحبت ما رسد به دشمن   من باشم و تو تو باشی و من

مجنون گفتش که ای فدا ما   بدنامی نیست این معما

ترسم که میان جمع اوباش   این قصه ببهمی شود فاش

در هر کجا فسانه گردد   در میکده ترانه گردد

تا صبح دران مقام بودند   از صحبت هم بکام بودند

ناگاه خروس صبح برخاست   کلبانگ منادی سحر خاست

ماهی چو شنید گوش لیلا   با حی عرب نمود میلا

لیلی چو نمود عزم برخاست   مجنون که ش ز راه درخواست

که سرو روان کنش ناز   دیگر سوی ما کجا رسی باز

گفتا که اگر بخسری پا   باشی چو درخت پای برجا

برخیزم و در خرام آیم   روزی بهمان مقام آیم

مجنون چو شنید این بشارت   برخاست بموجب اشارت

که بر وعده شاد آنجا   بگذاشت بایستاد آنجا

می بود ستاره در تفکر   مشغول و آرزوی تحیر

آواز بگوش نجمه روز   واقف نه ز حزن یکسره روز

اولی

مویش زده پنجه از درازی — که بشمال دست بازی

فرق سر او ز موی بسیار — یکدسته شده بدسته خار

موی سر او بریده شانه — گه آمده همچه آشیانه

ایام چه موی او چنان ساخت — مرغی بسر وی آشیان ساخت

مویش که سیاه بد چو شب — از صورت بیضه یافت کوکب

مرغان که درون بیضه بوز — ناگاه ز بچه رخ نموز

چون حقه بیضه وا شکستند — بر کنگره جنون نشستند

کردند باوج عشق پرواز — گشتند ز شوق نغمه پرداز

هر نوع ازو بنغمه خاص — گشته دلی ازو بنغمه رقاص

هر دل که ازو ز عشق حزین است — از ناله مرغ در خروش است

از خیمه در عاشقان آگاه	مرغان چه همای در حجاب
او سوخته همچه شمع انجمع	پروانه شدها بگرد انجمع
با او همه بسته عهد و پیمان	مانند هدهد سلیمان
ان جمله کش ده بال اقبال	دیوانه ز جمله فارغ البال
در عالم عشق این عجب بیش	دیوانگی چنین عجب بیش
چون مست عشق گشت کامل	دیوانه شود هزار عاقل
گوینده داستان مجنون	ونمودار در زمان مجنون
بر مسند ملک پادشاهی	نوفلی تاجی. جهان پناهی
دو شن عرب بکام او به	سلطان عجم غلام او به
با ان همه ملک سرفراز	میدهشت هوای عشق بازی

رغنه

عشقی ز هنایش در نهفت بیرون   او نیز چه قیس بُد مجنون

پر دل ز نشار دلش چنینا   دایم بنگار دلش هیبا

یکروز به شکار نخچیر   برفت کمان گرفته چون تیر

افتاد به وادی که در وی   مجنون بُد و مرغ بر سر وی

پرسید ز کیست ان رسیدها   مرغ از چه بفرقش آرمیده

گفتند ز نازنین جدا گشت   از محنت عشق ناتوان گشت

صاحب خرد است که اکنون   نامش ز جنون عشق مجنون

بس نادره دختر لیلی   این شیفته را بدست میلا

لیلی چه بدین حرف گذشته   هم صحبت این رمیده گشته

گفته است مرا باز خواهم آم   سوی تو بیار خواهم آمد

این شیفته در طمع فتاده   سالیست مرا رنجانی ستاده

نوفلی چه شنید حال مجنون   در گریه شد از ملال مجنون

برجست باده وآی بگر لبت   بشکست بهای های بگر لبا

گفتا بجزای عهد کدام ز   عهدی بهزار چند کردم

گر یار تو گلها این بر آرم   او را بکفاع این در آرم

گوهر بکنار آو ف ن م   او را بکنار این نشانم

سو لیش بروم مر ان رسیدا   در بحر محبت آرمیده

برتسم را بحال جهو نمانز   با جز و حیال جهو نمانز

این گفت ز غمزه باد لرش   برگشت بعزم منزل خویش

نر منی چه بچیمه گاه برگشت   لیلا چه زنغرچه ماه برگشت

ابلا

از بهر ادای حشمت حالی　　آهو ماهی ز لیلی سالی

افکند گذر بسوی مجنون　　انداخت نظر بروی مجنون

مرغان چو صدای پاش بشنید　　پران ز درختهای سرش برخیز

لیلی بنجف فتاد ناگاه　　مجنون ز نجف نگشت آگاه

هر چند بلند کرد گفتار　　اصلا نشد آگه آن گرفتار

دستش بگرفت و آواز باز　　گفتا که بحال من بپرداز

واقف شد و گفت چیست حالت　　زین گفت و شنید چیست حاجت

گفتا منم آن صنم که خواهی　　لیلی منم آن منم که خواهی

مجنون چو شنید ادای لیلی　　افتاد بخاک پای لیلی

دور است از آن ستادن پیشت　　الکه از آن ستادن خویش

با او با میدان فشادن   رخ بر کف پای او نهادن
انکه بحضور هم نشستند   فارغ ز غم الم نشستند
صد بار به پای هم فتادن   صد سال توان بپاستادن
مجنون غم اشتیاق میگفت   لیلی الم فراق میگفت
لیلی هم دگر نگاه کرده   فریاد ز دوری راه کرده
گفتند غمی که بود در دل   غم رفت فرح فزود در دل
لیلی چه عنان خویش برتافت   نوفل ز فدو عنان فرتافت
مجنون همه ده طلب کرد   با او سخن از ره عرب کرد
گفتش پدر تو چه حال دارد   چون است و چه در خیال دارد
گفتا شاه شهر با ما   دارد ز زمانه هیچ دارا

دارم صنمی بنام لیلا کز دهر محلا بدوست میلا

با من همه شب خاطر یار فریاد ز مانعنده اغیار

لیلا با من چه شیر شکر قومش همه ایچه تیر و خنجر

لیلاست چه آب جوی دلکش وان قوم ز شرکشی چه آتش

بارخ شگفته شاهد گل خندان شده در حضور بلبل

وین بیخبران ز باغبانیز بلبل ز حریم باغ رانند

پروانه و شمع هر دو مایل فانوس شده حجاب حایل

بر شمع کشیده عطف دامن مانع شده چون حصار رامن

چون این سخنان شنیدومن شد نامه بی اد مستعجل

کشف السر جمله عشقبازان سرخیل سپاه جانگذاران

زان جمع مخالفش پریشان	من یار توام چه باک از ایشان

بر خیره خاطرت جهان گراست	بازاری و زور زر تو راست

زاری ز تو هست ای تو دارا	لیکن هنری نکرده دارا

چون کار بزور زر فتاده	زر در کرم و زور خود نهاده

دریای حریف زر بریزم	گر سر ننهد بزور خیزم

بازی اگر از زر نشود یار	گر زور بود چه زر نکوکار

سنجیدن گنج در ترازو	هرگز نرسد بزور بازو

نوشتن ابن عم نامه بچنگیز خانکه رنج از ایشان

این کلک ورق گرفت خامه	وز روی غضب نوشت نامه

پیچید بدست قاصدی داد	با ایلد و قوم او فرستاد

مضمون

مضمون وی آنکه قوم لیبی   با هم بوفا کنند پیما

از غیرت شوهر یار مجنون   سازیم معطف کار مجنون

ورنه من و فکر کار ایشان   بر باد دهم غبار ایشان

آن قوم چه نامه را گشودند   مضمون صحیفه را شنودند

گفتند ز نوفل این عجیبست   این حکم حکومت غریبست

گویا که سر نزاع دارد   با ما سر انقطاع دارد

ما نیز نه سهل کس و آریم   از لشکر او چه باک داریم

کوهیم اگرچه کاه لرزیم   با پشه ما بنیم جو نیرزیم

با هر که بکاری جنگ شانو   با خیل سپاه جنگ شانو

گر لشکر او سپاه شاهیست   مجموع سپاه ما سپاهیست

هر کس که ز خیل سپاه و آله   پروای گدا و شاه و آله

فرمان ملک علم بر آید   ذرات جهان ز هم بر آید

ما نیز علم کنیم شمشیر   سر پنجه بهم کنیم چون شیر

قاصد چو شنید نیز برگشت   زو فتح صحیفه نیز برگشت

القصه دو لشکر گران سنگ   بستند کمر چو کوه در جنگ

چون در دم صبح خسرو روز   بر لشکر شاه گشت فیروز

خورشید رسید شکوه سر زد   با طبل علم ز کوه بر زد

ز فخر کیال جنگ بر خاست   میدان ز طپید لشکر آراست

از مردم جنگ دیر جنبی   او سو بجنگ فوج لیلی

چون معشر لیلی این بدیدند   در عرصه جنگ صف کشیدند

برتر

با تیر و تبر صف جگر دار   چون صف نفه گلبنی پر از خار
زاخنک زخم زه صف کینه‌ز   که زیلان بجنگ از همکنار
ناگاه چو کوه که جنبش   یکباره چو رعد کرد غرش
که از تنه دست و پای برخاست   کو ۲ بر زمین زهای برخاست
زین منظر لاجورد افلاک   چون گنبد گل نهفته در خاک
هر دست که در هوا علم شد   از تیغ همان زمان قلم شد
هر پای که در زمین قدم شد   که ان قدم که در عدم شد
شمشیر زدند ز زخم خنجر   گشته شد حریف زار و مضطر
وین رشته عمر او بریده   وان پرده جان این دریده
ببریده زره ز خنجر تیز   کشته هزار دیده خون ریز

از جوش چو لشکر زره پوش — افتاده بهم چو فتنه در جوش

از خون همه سبزه گشت گلرنگ — گل کرده نهال فتنه در جنگ

القصه بر آن نشان چو خنجر — آوازه شد ز هر دو لشکر

مجنون شد از آن نزاع دلتنگ — میکرد به بخت خویشتن جنگ

بگشاد نظر در آن تماشا — گفتا حاشا ز من حاشا

رازی که بود به زور در عشق — تیغ است نزاع شور در عشق

جهد من و سعی لشکر من — باد است و خاک بر سر من

نوعی که گمان در آمد — فریاد ز گوشه ها بر آمد

تیرش چو بسینه ها گذر کرد — از پشت چو تیغ سر بر آورد

تیغ از پی گردن دگر شد — پیوند شده بر خیال تر شد

به شیر دلاور نیزه ابرجست — چون شیر علم ز جای ننشست

زان فتنه شور دیر لیلا — هر گوشه گریخنند خیلا

آن جمع شدند چون پریشان — غیر از لیلی نماند از ایشان

لیلی را پدر دوشا لیبار — ناگاه پدر شد بیکبار

نوفل را زمانه نو بلا شد — در غم همه خلق مبتلا شد

گوش همه تیغها کشیده — همچون مژه‌ها بگو دیده

نوفل شد بر دل جگر دار — چون شد ز پدر نکو خبردار

گفتا ببرید سوی مجنون — تا شاد شود ز هر دو محزون

در قید اسیر لیش هر آن زر — او را با پسر او سپارید

مجنون چه بوصل یار پیوست — بر بست او دهره او دست

عروسی لیلی و مجنون ۹

چون راوی قصه کرد بنیاد   از قصه این عروس داماد
گفتش از روزی که قوم لیلا   کو شد بان بکفاح میلا
زان نکته همچه در مکنون   آمد خبری بگوش مجنون
مجنون پدر عروس و گفتش   کان در نکانه و نوم جفت
برخاست پدر لب و دها 2   از حرف بساط کامران
از دامن نکته ما تر بینه   پر کرد جواهر خزینه
گسترد بخاک آن بر و بوم   دیبای فرنگ و اطلس روم
بر نکر کشید سپاه نهان   بر کرده رسید آسمان‌ها
از سو خلیفه و ز بغداد   دنبال فیلها فرستاد
بنام

بی رخصت فراوان بستان   چون رخنه کنیم در گلستان

ناگفته بصد حجب اماش   در چه بزویم از رخیاش

نوحی چه سفینه این بحر   غرقه سپاه خویش

کان طرفه عروس را ببردند   با قوم و قبیله اش سپردند

چون داد خبر عروس زیبا   از یاری یار ناشکیبا

آن قوم بجان شدند مجنون   گشتند رهی وفای مجنون

آن به که وفا کنیم با او   تا چند جفا کنیم با او

پایش ببوسیم با پای صدق   سر در نهیم پا ز انصاف

خاطر بصلاح او گماریم   تیغ بصلاح او در آریم

او خوب صلاح دل نهادند   خاطر بهمی قرار دادند

گفتا با همه شم ما لحه   دستم نرسد بدست زنگاه

حقا که بسوی او نه بینم   ور شرم برحی او نه بینم

وصلش که بروز جنگ باشد   نیست که جمله بیکنا باشد

این طلعت سر تبنذ که   بی مکث نیاز مند که

ما ساکن کلبه نیازیم   مشتاق کرشمه ایم نازیم

پرورده محنت فراقیم   خوکرده درد اشتیاقیم

ما درد بعد چرا نخواهیم   تاریخ بجد شفا نخواهیم

اصلا که از جفا نزاریم   ور کس طمع وفا نداریم

از رقبه تسه کشی خلاصیم   در بند رضای حراص عاصیم

با میل رضای قوم لیسی   ما سونه بجو بوصل میلی

الله ۷

نشانه از فاضی حرم ۹   ازرست محافلی کرم ۹

گشت آتشران گوسفندان   چندانکه تران هزار چندان

بمجوز گوسفند کشته   بر روی زمین هزار پشته

شد جشن شهر تمام قربان   قربان شد ازین ستم شهربان

با نعمت ناز بیکرانه   جام آمد و باده در میانه

ساقی چه گرفت ساغر می   مطرب ز نشاط کف ها هی

برخواست ز گوشه نغمه نحو   وانگاه ز چنگ رفت پنجو

نی هیچه شکر لب قصب پوش   میزد ره مطربان در آغوش

دف بر کف و شاهد چه ماهیر   در پنجه ماه قرص خرز سیلر

چنگ از سر درد رقص میکند   وز ناخن پنجه زودی میکند

ارباب نشاط حلقه بسته   در حلقه خرمی نشسته

اسباب نشاط عیش کم نه   شادی همه بود هیچ غم نه

جائی همه حریف پاکست   از تفرقه جهان چه باکست

ساقی ز شراب حلق پرکیش   تکلیف کنان بخلق پرکیش

آن نخبه ز دست مست غالب   در فرقت مرتب و نشاط طالب

چنگی ز نغمه بود راضی   در چنگ کشیده ریش قاضی

مسکین قاضی با سر ریش   در چنگ حریف دانش اندیش

چون در خم چرخ ابرو سه   مه رقص بر کجه عود سه

افروخته گشت شمع بنور   مانند درخت وادی طور

گوئی ز شعلهای سوزان   شاخ گل آتشی فروزان

برک

برگشت زغمزه عنبر تر   چون غنچهٔ لاله جگر زر

بعد از دو سه روز میهمانی   یک شب بهزار کامرانی

آمد پدر عزیز مجنون   پیش پدر عروس موزون

لیلی بدرون پرده خاص   مجنون ز برون پرده رقاص

از مجلس عقد با دل شاد   پهلوی عروس رفت داماد

چون در رخ هم نگاه کردند   فریاد زدند و آه کردند

کردند نظاره مست مدهوش   بی دغدغهٔ کنار آغوش

در عشق چه یار لای باشد   آغوش کنار رهن باشد

ناگه هر دو دست رفت از کار   آن هر دو حریف بیکبار

زآن نشئه ز پا فتادند   بیهوش شدند سر نهادند

زان شراب که سر نهاده بودند — تا روز دگر فتاده بودند

تا بود مصاحبان خویشان — در حیرت کار و بار ایشان

چون باز بدیده باز کردند — چشم از رخ هم فراز کردند

این بار دگر بتر فتادند — وز بیخودی دگر فتادند

چون هوش رسیده باز گشت — دیرینه حالشان دگر گشت

ناچار ره عدم گرفتند — بی واسطه دولت هم گرفتند

جانانه که ز وصل هجر بردند — فی الحال بدوست هم سپردند

با یکدگر از جهان گذشتند — مردانه ز عشق زنده گشتند

یاران همه بهم وفات یابند — از مردن خود حیات یابند

القصه همه ان دو یار باهم — رفتند ز چه رویکم با هم

کی تز

کس نیست که سور جهان فانی · با ما نکشاند جاودانی

گذار ز زمانه نو بقایش · در عرصه آن گل وفایش

در گلشن آنکه شد خرامان · خارا جلیس گرفت دامان

خونین کفنان بخاک خفتند · زانست که لاله‌ها شکفتند

هر لاله که بر دمید از گل · خونین جگریست داغ بر دل

هر سرو که سر کشید از خاک · شمشاد قدیست چست و چالاک

هر غنچه دلیست رنگ بسته · کز خار ستم بخون نشسته

آن سبزه چشمه سار خرم · مژگان تر است چشم پر نم

روحی که صبا به بوستان داد · روحیست که داده اند بر باد

آن لاله که رست نرگسیست پرخون · چشمیست سیاهیش دگرگون

هر گرد که همعنان بادیست		از خاک جمی و کیقبادیست
هر ذره که تابناک گشته		خورشید رخی ز حسرت خاک گشته
وین سیمبران که جام پاکند		آخر همه در نقاب خاکند
زین طرفه نشیمن دل افروز		فردا رود آنکه رفت امروز
زنهار درین دو روزه منزل		چون بیخبران مباش غافل
رفتند کجا گلعذاران		زان این همه گل دهد بهاران
تو خفته و عمر میرود تیز		ناگاه اجل رسید برخیز
برخیز که روز کار بگذشت		بشتاب که وقت کار بگذشت
غافل ز جهان مباش ازین بیش		هشدار که عاقبت اجل پیش

[illegible]

السلام

افسانه‌سرای این شب غم زینگونه کشد نفیر ماتم

کانروز ز مرگ امرو مظلوم بر قوم قبیله گشت معلوم

در گریه شدند آه کردند بر خویش جهان سیاه کردند

کهتر قبیله‌ها سراسر پشمینه سیاه پای تا سر

زانروز بعرصهٔ زمانه شد جای عرب سیاه‌خانه

خوبان قبیله روی کندند بر روی زدند و موی کندند

این نقش بر آن والهٔ لیلا هردم ز غم تو دارد ویلا

ان نقش بر آه آه مجنونا از درد تو آه چون کنم چونا

القصه بر عاشق نگون بخش رفتند بسوی تخته از نعش

و آنگه بجنازه جا بسا کردند عزم ره آن سرا کردند

خوبان عرب بگریه زار   بر روی جنازه‌ها گهربار

شاخ گل سرو و بشکستند   بر هر دو جنازه نخل بستند

یعنی که شکسته ایم بسته   شاخ گل سرو و شکسته

ناگاه جنازه‌ها روان شد   صد دل شده از عقب دوان شد

رفتا ان دو جنازه چون دو ماهی   تا جایه رحمت الهی

ان هر دو یگانه و چه بردند   در خاک بیک لحد سپردند

خفتند بهم بکاخ مدفن   مانند دو جان درون یک تن

مهر و مه آسمان پاکی   گوئی ز قران به برج خاکی

از شوق شدند ان دو مدهوش   در خوابگه عدم هم آغوش

یک قبر دو یار نغز در وی   بادام یکی دو مغز در وی

یاسون از زر دفن بار رسته   رز در دبکی چون نشسته
کهنه بنا در آن هوای   قصری چه بنای چرخ عالی
دیوار درش بجان سرشته   بر لوح درش بزر نوشته
کلکین سه و قرلیت حلقه در گوش   زنجیر ز زلف بر سر دوش
خشتش همه مشک نر زآب گل بود   در قالب روح جان و دل بود
از چرخ گذشت پایه آن   بر عرش فتاد سایه آن
شد در که حلقه هلالش   نه طاق فلک صف نعالش
طاقش چه بلند شد در آفاق   بر تن سپهر بسته شد طاق
نون طاق کشیده چرخ برهم   بر روی هوا کمان رستم
زآنم شد دیران چون حور   ان منزل قصر بود معمور

آن قصر بزرگ صاحب این عصر — خاکند کنون بزرگان قصر

هر قصر که از زمین سر افراشت — دور فلکش بنا در انداخت

هر سرو سهی که سر بر آورد — باد آمد و خاک بر سرش کرد

هر چیز کز آن کمال یابد — آخر بکسی زوال یابد

هر جا سخن حیات گویند — در قافیه اش ممات جویند

زین عالم تخت گشت بیمان — از تخت بباد شد سلیمان

بهرام بسوی گور پی برد — کی مرد که گفت کی مرد

جمشید کلاه جام آور کو — در نامه ملک نام آور کو

پرویز ز قصر کو پرواز — زاوزه او نشست او آز

خفتند بخاک شهریاران — رفتند بباد خاکساران

محمد رضا

۸۵

مجنون زمانه رفت و فرهاد   از رفتن هر دو رفت فریاد

رفتند همه ازین گذرگاه   ما نیز رویم آه صد آه

غافل منشین که مهله بیش نیست   بگذر ز قرارگاه بیش است

مغرور مشو بعیش فانی   رو آر بملک جاودانی

ما با تو هزار بار گفتیم   بشنو ز زبان کار گفتیم

تمت الکتاب
لیلی و مجنون بعون الله الملک
الوهاب بتاریخ چهاردهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۴۳
در دار السلطنه اصفهان صورت اتمام یافت بخط فقیر الحقیر
المسکین اللاحق الی الله المکرم تراب اقدام المؤمنین عبد
ابن عبد المجید بن محمد صادق بن محمد اسمعیل ابن محمد باقر الحسینی
رحمه الله تعالی امیدوارم از هر که بخواند و نویسنده این
کتاب را به تربیت بفاتحه یاد و شاد فرمایند سیع والدین
آن ... در ... فرمود محمد و آله
آمین یا رب العالمین برحمتک یا ارحم
الراحمین ۱۲۴۳

[illegible]

۱۲۴۳

الحمد

دادار رحمان

را که بتوفیق حضرتش از این

روسیاه [illegible] ضعیف [illegible]

و العبد [illegible] طبیع [illegible] این [illegible]

[illegible] در رجب [illegible] النجف اشرف روز

بتوفیق [illegible] محمد و آله طاهرین صلوات الله و سلامه

علیه و علیهم اجمعین نور الله قبره و روحه و روح العالمین

له الغفران [illegible] الدعا برحمتک یا ارحم الراحمین

[illegible]

٧٤
١

٥١١٢٤٤١٧١١٤١

٨٥١٩

٣١٥

١٤٣١

٤١٤

٢١٤٤

٨٥٩

٤





